

ہائی اسکول انڈسٹریل کورس فلاسفی

باتہ ۱۹۲۸ء

مجوزہ

ہائی اسکول و انڈسٹریل انڈسٹری بورڈ
ممالک متحدہ الہ آباد

پبلشر

ماڈرن پبلشنگ کنسرن الہ آباد
پرنٹنگ مشین حامد حسین یونانی دو خانہ پریس الہ آباد

قیمت فی جلد ۴۰/-

اول ۱۹۲۸ء

گلستان سعدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در سبب تالیف کتاب گویم

شبه در ایام گذشته تأمل میکردم. و بر عمر تلف کرده تا نصف میخوردم
و سنگلاخ دل را با آنکس آب دیده می شستم و این ابیات
ناسب حال خود می گفتم. بشنوی

چون نگه می کنم نماند بے	هر دم از غم می رود نفس
مگر این پنج روز در بانی	اے که پیاه رفت در خوابی
کوس رحلت ز دند و بار تخت	خجل آنکس که رفت و کار نه ساخت
باز دارد پیاده را از سبیل	خواب نوشین بامداد در حیل

ہر کہ آمد عمارتے نو ساخت
 وان دگر بخت بچنین ہو سے
 یار ناپا نڈار دوست مدار !
 مایہ عیش آدمی شکم است
 گر بہ بند و چنانکہ نکشاید
 در کشاید چنانکہ نتوان بست
 چار طبع مخالف و سرکش
 گر یکے زین چہار شد غالب
 لاجرم مرد عارف کارل
 نیک و بد چون ہمیں ببايد مرد
 برگ عینے بگور و خویش فرست !
 عمر برف است و آفتاب نتوز
 اے تہید است رفتہ در بازار
 ہر کہ مژ رُقع خود خورد بخوید
 پند سعدی بگوش دل بشنو
 بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم کہ در نشین نشینم و دامن اند
 صحبت قسرا چینیتم و دفتر از لفظتہاے پریشان بشنویم۔ و من بعد پریشان بگویم

رفت و منزل بیک پر وخت
 وین عمارت بسربرد کسے
 دوستی را شاید این غذا ر
 تا بتدوین می رود چه علم است
 گو دل از عمر بر کند شاید
 گو بہتو از حیات دنیا دست
 چند روز سے بوند با ہم خوش
 جان شیرین بر آید از قالب
 نہ ہند بر حیات دنیا دل
 خنک آنکس کہ گوی نیکی برد
 کس نیار و ز پس تو پیش فرست
 اندکے ماند خواہ غرہ ہنوز !

ترسمت باز ناوری دستار
 وقت خرمش خوشہ مایہ چید
 رہ چنین بست مرد باش۔ برو

بیت

زبان برید کنج نشسته صم بکم به از کس که نباشد زبانش اندر حکم
تایچه اردوستان که در کجاوه هشتین من بودے - و در حجره هم جلیقین برسم
قدیم از در آمد - چند آنکه نشاط ملاعبت کرد - و بساط مداعت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوے تعبیر نگر فتم - رنجیده من نگه کرد - و گفت -

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشتی
یکے از متعلقان پیش بر حسب این واقعہ مطلع گردانید کہ فلان عزم کرده است
و نیت جزم آورده کہ بقیّت عمر در دنیا معتکف نشیند - و خاموشی گزیند - تو
نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبست در پیش آر - گفتا بفرقت عظیم و
صحبت قدیم کہ دم بر نیارم - و قدم بر نہارم مگر آنکہ کہ سخن گفته شود بر عادت
ما کون و طریق معروفت کہ از ردن دل دوستان جہل است و گفتار است
یمن بسل - و خلاف راہ صوابست و عکس راے اولی الالہاب - کہ خدا انقاد
علی دور نیام و زبان سدری در کام قطعات

زبان در زبان خردمند چیست کلید در گنج صاحب ہنر
چو در بستہ باشد چه داند کس کہ جوہر فروتن است یا شیشہ گر

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است بوقت مصلحت آن بر که در سخن کوشی
 و و چیز طیره عقلت و دم فرد بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن توت نداشتم در و س از محاذنه او
 گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محبت صادق - بلیت
 چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از و گزیرت بود یا گریزند
 بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفریح کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار
 صولت بر و آرمیده بود و آوان دولت و در سسیده - قطعه
 اول اردی بهشت - ماه حبسالی کبلی گوینده بر مناسبت قضبان
 بر گل سرخ از نم افشاده لالی همچو عرق بر عذار شاخه غضبان
 شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیست افتاد موضع خوش
 و خرم و درختان دلکش و در هم گونی خورده مینا بر خاکش ریخته است -
 و عقده شری از تا کش در آویخته - قطعه
 در وضه ماء دهر ها سلسال دوحه سجع طیر ها موزون
 آن پراز لاله ها رنگارنگ وین پراز میوه ها گوناگون
 باد و سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

اسکے بعد بعض سخن مین میفرماید - پیر این سبز درختان - چون جامه عید نیکبختان -
 به بانیست که آب نهر اوصاف و شیرین است و درخت دران باغ که آواز مرغان و درخت و بنجیده است

بامدادان که خاطر باز آمدن بر راسے ششستن غالب آمد ویدش دامن
 پیر از گل و ریحان و شبنم و خیمه ان فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده
 گفتیم گل بوستان را چنان که دانی بقا سے و عهد گلستان را وفای نباشد
 حکما گفته اند هر چه دیر نیاید بستی را شاید گفتا طریق چیست ؟ گفتیم
 براسے نرسیت ناظران و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف تو انم کردن
 که باو خندان را برادر تی او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
 ز بختیش و بطیش حریت مبادل نکند

مثنوی

بچه کار آیت از گل طبقه ؟ از گلستان من ببر و رفته
 گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
 حالے که من این گفتیم و امن گل بر نیت و در و انتم آوخت که آنکس یه ادا
 و عدا و فی فصل دو همان روز اتفاق بیاض افتاد و در حسن معاشرت
 و آداب مجاورت در لباس که مشکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
 بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیت مانده بود که کتاب گلستان تمام شد
 وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَاَحْكَمُ بِالْصَّوَابِ

~~~~~

عنه بزرگ و سخنی هرگاه وعده کرد بجا آورده - ۱۲

## باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱- پادشاهی را شنیدیم که بکشتن اسیران اشارت کرد و بیچاره در حالت نومیدی بزرگواران که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید-

### بیت

وقت ضرورت چو نماد گریز دست بگیرد شیر تیز

### مطلع

اِذَا يَكُنِ الْإِنْسَانُ طَالًا لِّسَانُهُ كَيْسُؤُهُ مَقْلُوبٌ يَّصُولُ عَلَى الْكَلْبِ  
ملک پدید که چو سگ پدید آید از وزیران نیک محضر گفت- ای خداوند میگویند که وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ  
ملک را بر دوش رحمت آمد و از سر خون او در گذشت- وزیر دیگر که ضحاک بود- گفت ای پادشاه ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز بر ابستی سخن گفتن- این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت- ملک روی ازین سخن در عجم کشید و گفت طرآن و سوغ و بے پندیده ترا آید- ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصاحت بود- و این را ایضا بر خشت و خیانت

عنه هرگاه نام اسیر شود انسان در از می شود زبان او چون گربه عاج که جمله میکند بر سبک  
عنه نزد خود نگهان شمر و عفو کند نگهان تقصیر از مردمان و خدا دوست میدارد و نیکوئی کند گان را ۱۳۱

و خردمندان گفته اند - دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز - بیت  
 هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نگو گوید  
 این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان اے برادر نمازند کس دل اندر جهان آفرین بندوبس  
 مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت  
 چو آهنگ رفتن کنر جان پاک چه بر تخت مردن چه بر در خاک

حکایت ۲ - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید  
 بعد از وفات او بعد سال - که جمله وجود او بر تخت بود و خاک شده - مگر  
 چشمانش که همچنان در چشمخانه ہی گردیدند و نظر میکردند - سائر حکما از  
 تاویل آن خواب عاجز ماندند مگر در پیشے که بجا آورد و گفت - هنوز چشمش  
 نگران هست که ملکش با و گران هست - نظم

بس نامور بزریر زمین دشمن کرده اند کز هستیش بر بے زمین یک نشان نماند  
 آن پیر لاشر که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند  
 زنده هست نام فرخ نوشیروان بول گر چه پست گذشت که نوشیروان نماند  
 خیرے کن اے فلان با غیبت شمار مگر زان پیشتر که با لک بر آید فلان نماند

حکایت ۳ - ملک زاده را شنیدیم که کوتاہ بود و حقیر و دیگر برادرانش  
 بلند و بالا و قوی و بارے ملک بزرگ است و استحقاق دارد و سے نظر کرد و -

پسر بفرست واستبصار در پاینت و گفت ای پدر کو تاو خرد و مستد به  
 از نادان بلند هر چه بقامت کمتر بقیت بهتر که انشاؤ لَطِيفُهُ  
 وَالْقَبِيلُ جَنِيفُهُ شَعْبُهُ  
 أَتَلَّ جِبَالِ الْأَرْضِ طَوْرًا إِنَّهُ لَا تُعْظِمُهُ عِنْدَ اللَّهِ تَكْدَرًا وَمُنْزِلًا

### قطعه

آن شنید می که لاغر دانا گفت روزی بآبله فریه  
 اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خربه  
 پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برخیدند قطعه  
 تا مرد سخن نه گفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد  
 هر بیشه گمان میر که خالی است شاید که پانگ خفته باشد  
 شنیدیم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از  
 هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد نیابرت کردند اول کسی که  
 اسپ در میدان جهانید آن سپهر بود و میگفت نظم  
 آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

این منم کاند در میان خاک و خون بینی سر

عنه گو سپند پاک است یعنی حلال دخیل ناپاک ۱۲ عهه کوچک ترین کو همای زمین طور است  
 و تحقیق او هر آینه بزرگ است پیش خدا ۱۱ از روی منزلت و مرتبه ۱۲

آنکه جنگ آورد بخون خویش بازی می کند  
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکر  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند از مردان کارے بپنداخت  
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت بهوسید گفت - قطعه  
اے که شخصی منت حقیر نمود تا در شتی همنه پنداری -  
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاؤ پرواری  
آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ  
گریز کردند پسر لغو بزد و گفت - اے مردان بکوشید - تا جامه زنان  
پوشید اسواران را بگفتن او تهر زیاد گشت و سپکا رحله آوردند -  
شنیدیم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش بهوسید -  
و در کنار گرفت - و هر روزش نظر بیش میکرد تا ولی عهد خویش گردانید  
برادرانش حسد بردند - و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرقه بدرید -  
و در نیچه بر هم زد - پسر لغو است دریافت - و دست از طعام باز کشید و گفت  
حال است که همنه ندان میرند و بے همنان جان ایشان گیرند بدیت  
کس نیاید بزیبایه بوم و درهما از جهان شود معدوم  
پدر را ازین حال آگهی دادند - برادرانش را بخواند و گوشت مال بواجب داد -  
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنهشت و نزاع بخرامت



کہ گفتہ اندردہ درویش دگر کیے بچپند۔ و دو بادشاہ در اقلیم بگنجد۔ قطعہ  
 نیم نائے گر خور و مرد خداے بذلی درویشان کنہ نیمے دگر  
 ہفت اقلیم از بگیر و بادشاہ ہچنان در سب را قلمیے دگر  
 حکایت ہم۔ طالعہ دزدان عرب بر سر کوہے نشستہ بودند۔ و منفذ  
 کاروان بستہ رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان  
 مغلوب حکم آنکہ ملاذ سے بیخ از قلعہ کوہے گرفتہ بودند و لجا و ماوا سے خود  
 کردہ مہران مالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند کہ اگر  
 این طائفہ ہمہرین نسق روزگار سے مداومت نہایند۔ مقوامت  
 مستغ کر دو۔

شومی

درختی کہ اکنون گرفتست پایے بہ نیروے شخص بر آید ز جاے  
 و گر ہچنان روزگار سے صلی بگردنش از پنج برنگ سلی۔  
 سرخ شمشاد گر فتن بہ بیل چو پر شد نشاید گدشتن بہ بیل  
 سخن برین مقرر شد کہ یکے را تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاہ  
 میداشتند تا وقتیکہ بر سر قوے راندہ بود و بقعہ خالی ماندہ تے چند  
 مردان واقعہ ویدہ جنگ آزموہ را بفرستادند تا در شعب جیل پنهان  
 شدند و شبانگاہ کہ دزدان باز آمدند سفر کردہ و غارت آوردہ سلاح  
 از تن بکشدند و درخت غنیمت پنهان و مخستن و شمنی کہ بر سر ایشان

تاخت آورده خواب بود چنانکه پاس از شب بگذشت - بیت  
 قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دایان ماهی شد  
 مردان دلاور از کینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند و با مردان  
 همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند - ملک همگنان را اشارت بکشتن فرمود  
 اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده -  
 و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزرا پایہ تخت ملک  
 را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد - و گفت این پسر هنوز  
 از باغ زندگانی بر نخورده است - و از رویان جوانی تمتع نیافت  
 توقع بکرم و اخلاق خداوندی آن است که به بخشیدن خون او بر بند  
 معقت نهند - ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق راے بلندش  
 نیا مدو گفت -

بیت

پرتو نیکان نگیرد و هر که بنیادش بدست تربیت ناپا ابل را چون گردگان بر کند  
 نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست و بیج متبار ایشان بر آوردن  
 عین صلحت که آتش نشاندن و اخلگر گذاشتن - دافعی کشتن و بچه  
 نگاهد اشتن کار خردمندان نیست - قطعه  
 اگر که آب زندگانی باسد و اگر که از شاخ پدید بر جوی  
 با فسد مایه روزگار منبر سوزنی بر یاشکر خوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید. و بر حسن رای ملک  
آفرین کرد. و گفت آنچه خداوند- دایم ملکه! فرمود عین صواب است.  
و مسئلہ بے جواب. ولیکن - حقیقت آن است کہ اگر در سلک بدان  
ترتیب یافتہ طینت ایشان گرفتہ و یکے از ایشان شدہ - آما  
بنده امیدوار است کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوئے خردمندان  
گیرد کہ هنوز طفل است و سیرت بنی و عناد آن گروہ در نهاد او مستحکم  
نہ شدہ و در حدیث است مَا مِنْ مَوْلٍ لَدِيَّ إِلَّا وَقَدْ يُؤَلِّمُهُ عَلَى الْفُطُورَةِ  
فَأَبْوَأُ بِهِ دَانِيَهُ وَيُنْصِرَانِي وَيُجْبِسَانِي - قطعہ

پس نوح بامداد بنشست خاندان بنو قش گم شد  
سایا اصحاب کف روزی چند بچہ نیکان گرفت مردم شد  
این بگفت و طائفہ از ندماے ملک یاوے شفاعت یار شدند تا ملک از  
سیر خون او در گذشت و گفت بخشیدم. اگر مصلحت نہ دیدم - را با علی  
دانی کہ چہ گفت زال بارستم گروہ؟ دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمرد  
دیدیم بسے آب نہ سر چشمہ خورد چون پیشتر آمد شتر و یار بہر و  
فی الجملہ پسر را بنواز و نعمت پرورند و استاد ادیب را بترتیب او نصب کردند

عہ نیست کسی از فرزند نہ کہ تحقیق زادہ می شود بہ پیدایش و آفرینش لیکن مادر و پدر او  
یہودی میکنند در الفرائی و محوس میگردانند -

تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت و مکش در آموخت  
 و نظر به گمان پسندیده آمد. روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک  
 شکر می گفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده. و چهل قدم از جبلت  
 بدر گرفته. و غریبه خردمندان گرفته. ملک ازین سخن تیسیم کرد. و گفت:  
 لَقَدْ تَرَكْتُ بَدْرًا وَ نَشَأْتُ فِينَا فَيَسُّنُ أَنْبَاكَ إِنَّكَ ابْنُ دُرُوبٍ  
 إِذَا كَانَ الطَّبَاعُ طَبَاعُ سُوِّهِ فَلَيْسَ بِنَافِعِ آدَبِ الْكَادِرِيبِ

قطعه

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گریه آدمی بزرگ شود  
 سالک دو برین آمد. طائفه که باش نخواست و او پیوستند و عقد موافقت  
 بستند تا بوقتی فرصت وزیر را یابند و سپارش بکنند. و لغت به قیاس  
 برداشتند. و در معارفه وزدان بجای پدرش است و عاصی شد. ملک  
 و سرش شمشیر بران گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک را این بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم اکس  
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست و رباع لاله رویار در شوره بوم خس

عنه غذا داده شدی تو بشیر یا دلشود نمایانی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ است  
 و قتی که باشد طبیعت هر پس نیست که نفع دهد ادب ادب آموز.

قطعه

زمین شور سبل بر نیارو در تخم عمل صنایع مردان  
 نکلوی بابدان کردن چنان است که بکردن بجای نیک مردان  
 حکایت ۵- سر بهنگ زاده را بر در سراغ افکندش دیدم که عقل و  
 کیاست و فهم فراسته زاندا الوصف داشت - هم از عهد خروسی آثار بزرگی  
 و رنایه او پیدا - و لمعان انوار زیر کی در جنبش مسبین - بیت  
 بالاسه سرش ز بهوشمندی می تاقت مستاره بلندی  
 فی الحکله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما  
 گفته اند - توانگری بدل است - نه بهال - و بزرگی بقتل است نه بسال -

بیت

کودک کو بقتل پسر بود نزد اهل خسر و کسیر بود  
 ابنای جنس بر منصب او حسد بردند - و بچنانته متشنش کردند و در کشتن  
 او سعی بے فائده نمودند - مصرعه - دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست -  
 ملک پر سید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست ؟ گفت - در سایه  
 دولت خداوندی دام ملکه با همگان را راضی کردم - مگر حسود که راضی نمیشود  
 الا بزدل نعمت من - و اقبال دولت حسد او ندی باقی باد -

## قطعات

تو انم آنکه نیازم اندرون کس      حسود را چه کنم که ز خود برنج درست  
 بمیر تا برهی اے حسود! کین نصیحت      که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست  
 شور و خجستان بار زو خواهند      مقبلان را زوال نعمت و جاه  
 گرنه بیند بروز مشپره چشم      چشمه آفتاب را چه گناه  
 راست خواهی هزار چشم چنان      کور بهتر که آفتاب سیاه  
 حکایت ۱ - یک از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تظاول بمال  
 رعیت در اند کرده بود و جو رو افیت آغاز تا بحدی که خلق از مکارند  
 ظلمش بجا آمده بودند - و از کربت جو رش راه غربت گرفتند چون رعیت  
 کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت - خزینه تهی ماند و دشمنان  
 از هر طرف زور آوردند - قطعه  
 هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد      گو در ایام سلامت بجا نردی کوش؛  
 بنده حلقه بگوش از نوازی برود      لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش  
 بارے در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند - و زوال مملکت ضحاک  
 و عمر فریدون - وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت  
 ملک چگونه بر مقرر شد - گفت چنانکه شنیدی خلق بتعصب گرد آمدند  
 و تقویت کردند - بادشاهی یافت - وزیر گفت - اے ملک چون گرد آمدن

خلق موجب بادشاهی است. و تعلق را چه بر ایشان میکنی و مگر سر بادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان آورد می که سلطان به لشکر کند سروری  
ملک گفت. موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت بادشاه را  
کم باید تا برو گرد آیند. و رحمت تا و رسایه دولتش امین نشینند تا ازین  
هر دو یک نیست.

مثنوی

نکند جز به پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چو پانی  
بادشاه به که طح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند  
تاک را پند و زیر ناصح موافق طبع نیا مدبر و به سخن در هم کشید و بزندانش  
فرستاد. بے بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند. و ملک  
پدر خواستند. قومیک از دست تپاول او بجان آمده بودند و پیریشان  
شده. بر ایشان گرد آمدند. و تقویت کردند. تا ملک از تصرف او بدر رفت  
و بر اینان مقرر شد.

قطعه

بادشاه به که رود او در دستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زد و راورد  
با رعیت صلح کن و ز جنایت هم امین نشین زانکه شاهنشاه عابدین را رعیت لشکر است  
حکایت ۷. بادشاه به با غلامی عجب در کشتی نشسته بود. و غلام هرگز  
در یان ندیده. و محنت کشتی نیاز نموده. گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه

برآمدش افتاد و چند تا تکه ملاطفت کردند. آرام نه گرفت. ملک را  
عایش از منقش شد. چاره ندانست. حکیم در آن کشتی بود. ملک را گفت  
اگر دانی من اورا بطریق خاموشش گردانم. گفت غایت لطف و کرم باشد  
بفرمود تا غلام را بدربار انداختند. بارے چند غوطه بخورد. از آن پس  
مؤیش بگریفتند. و سوسے کشتی آوردند. بهر دو دست در سکان کشتی  
در آویخت. چون ساعتی برآمد. بگوشه نشست. و قرار گرفت. ملک را  
پسندیده آمد. و گفت. اندرین چه حکمت بود؟ گفت. اول محنت غرق  
شدن نیاز موده بود. و قدر رسالت کشتی نمی دانست. همچنین مستدیر  
عاقبت کسے داند که بهیبت گرفتار آید. و قطعه

اسے میرزا نان جوین خوش نه نماید. مطلوبان هست. آنکه نزدیک تیرتشت است  
حوران بهشتی را دوزخ بود. اعراف. از دوزخیان پرس که اعراف بهشتی است.

### بیت

فرق است میان آنکه یارش دوزخ با آنکه دو چشم انتظارش بر دور  
حکایت ۸- هرگز را گفتند که از دوزخ بران پدر چه خطا دیدی. که بنده فرمودی  
گفت خطای معلوم نه کردم. ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان  
بیکر این است. و بر عهد من اعتماد گوی ندارند. ترسیدم. از بیم گزند خویش  
آهنگ بازگشتن کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه.



از ان کز تو ترسد بترس لے حکیم  
 نہ بین کہ چون گریہ عاجز نشود  
 وگر با چو او صدر بر آئی به جنگ  
 بر آرد بجنگال چشم پلنگ ؟  
 از ان مادر بر پائے راعی زند  
 کہ ترسد بر سرش را بگو بد به سنگ

حکایت ۹- یکے از ملوک عراب بنحو بود در حالت پیری و امسید از  
 زندگانی قطع کرده ناگاه سوارے از در آمد گفت - بشارت باد مژ ترا !  
 کہ فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم -  
 و سپاه و رعیت آن طرف بجنگی مطیع فرمان شدند - تلک نقشے سرور آورد  
 و گفت - این مشرودہ مرا نیست - دشمنانم راست - یعنی وراثت ملوک را -

### قطعات

درین امید بستر درین علم عزیز  
 امید بستم بر آمد و لے چه فائدہ ؟ بزانکہ  
 کہ انچه در دلم است از دم فرزند آید  
 اے در چشم و دای سر بکنید  
 کوس رحلت بکوفت دست اجل  
 اے کیف دست و ساعد و بازو  
 ہمہ تو درین یک و گریه کنید  
 برین اوفتادہ دشمن کام  
 آخر اے دوستان گند کنید  
 روزگارم بشتر بسادانی  
 من نہ کردم - شما حذر بکنید

حکایت ۱۰- بر بالین تربت یحییٰ (علیہ السلام) معتکف بودم  
 در جامع دمشق یکے از ملوک عراب کہ بے الهائی معروف بود - بنیارت

آمد و نماز گذارد و حاجت خواست - بیت  
 درویش و غنی بنده این خاک دیرند و انا نکه غنی تر نزد محتاج تر اند ؛  
 انگاه روی بزم کرد و گفت - از آنجا که هست درویشان هست - و صدق معامله  
 ایشان توجه خاطر همراه من کنید - که از دشمن صعب اندیشانم - گفتش ؛  
 بر رعیت ضعیف رحمت کن - تا از دشمن قوی رحمت نه بینی -

بها زوان توانا و قوت سر دست  
 خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست  
 نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید  
 که گداز پای در آید کشش نگیرد دوست  
 هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت  
 و باغ سپیده پخت و خیال باطل بست  
 ز گوشش پنبه برون آرد و در خلق بپزد  
 و گرتومی ندی داد - روز داری هست

مشهوری

بنی آدم اعضای یکدیگرند  
 که در آفرینش ز یک جوهر اند  
 چو عضو بر در آورد روزگار  
 دگر عضوهارا نماند ترار  
 تو که ز محبت دیگران بے غمی  
 نشاید که نامت نهند آدمی  
 حکایت او در ویست مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد - حجاج بن یوسف  
 را خبر کردند - بخواندش و گفت - مراد عالم خیر کن ؛ گفت - خدایا ؛  
 جانش بستان ؛ گفت از بهر خدا این چه دعاست ؛ گفت این

دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را گفت چگونه گفت اگر میری خلق  
از عذاب برهند و تو از گناهان شنوی

اے زبردست زبردست آزار گرم تا که بمسند این بازار

بچه کار آیدت همان داری مروت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲- یکے از ملوک بے انصاف پارسای را پرسید از عبادت الهی  
کدام فاضل ترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را  
نسیان داری -  
قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه مست خوابش بوه

آنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳- یکے از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود - و  
در پایانش می گفت -  
بیت

مار ای جهان خوشتر ازین گیرم نیست که نیک و بد ازین نه و از کس غم نیست

درویشی بهرینه بسرا بیرون خفته بود - بشنید و گفت بیت

اے آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد هر روز دینار از روزن بیرون داشت - و گفت

اے درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم به که حسابم ندارم -

ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت - خلعتی بر آن مزید کرد - و

پیشکش فرستاد و رویش آن تقدیر ابا ندک روزگارے بخورد و پریشان کرد  
و باز آمد۔

بیت

قرار در کف آزار و گمان نگیرد و مال نه صبر و در دل عاشق نه آب و غیر مال  
در حالتی که ملک را پرواے او نبود۔ حالش بگفتند۔ ملک بهم برآمد و در  
درهم کشید۔ زیجاست که گفته اند۔ اصحاب فطرت و خیریت که از حدت  
و صولت طبع بادشاهان پر حذر باید بود۔ که غالب همت ایشان به خطرات  
امور مملکت مشغول باشد۔ و تحمل از دحام عوام نه کنند۔ گاهی بسلامے  
بر میخیزند۔ و در قیام بدشنام خلعت دهند۔

مشغولی

حرامش بود نصرت بادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه  
جای سخن زمانه بینی ز پیش به پیوده گفتن مبر قدر خویش  
ملک گفت۔ این گداسے شوخ مبدّر را که چپندین نعمت با ندک مدت  
بر انداخت۔ بر ایند که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طلسم  
اخوان الشیاطین۔

بیت

ایکے کو روز روشن شمع کا نور می نهد زود بینی کش لبیب غن نباشد و چراغ  
یکے از وزیر اے نا صبح گفت۔ اے خداوند روی زمین! مصلحت آن  
نی ہمیں کہ چنین کسان را وجہ کفایت بتفاریق مجری باید داشت۔ تا در

نفقه اسراف نه کنند. اما آنچه فرمودی از زجر و منع. مناسب سیرت  
 ارباب همت نیست. یکے را بلطف امیدوار کردن و باز بنویسدی خسته خاطر  
 گردانیدن - بیت

بروے خود در طمع باز نتوان کرد چو باز شد - بدشقی فراز نتوان کرد  
 بیت

مرغ جاب پرده چینه بود نه بجای رود که چی بنودا  
 قطعه

کس نه بسند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند  
 هر کجا چشمه بود شیرین مردم مرغ و مور گرد آیند  
 حکایت ۱۴ - یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کرد و  
 لشکر بسختی داشت - لاجرم دشمنی صعب روی نمود - همه پشت  
 دادند و روی بگریز نهادند شیخوی

چو دانه گنج از سپاهی دلیغ درین آیدش دست برون به تیغ  
 چه مردی کند در صف کار نهاده که دستش تپا باشد و کار نهاده  
 یکے از آنان که عذر کردند با من دوستی داشت - ملامتش کردم - و گفتم  
 دهن ست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باز که نفسیر حال  
 از خردیم قدیم برگردد - و حقوق لغت سالها در نورد - گفت اگر بگرم -

معذور داری. شاید که اسپم بی جو بود. و ندرین بگرو. سلطان که  
 بزر با سپاهی بخیلی کند. با او بجان جو انمردی نتوان کرد. پیت  
 زرده مرد سپاهی با تا سرید و گرش زرندهی سزند در عالم

### شعر

اِذَا شَيْخٌ اَلْكَيْمِيُّ يَكُوْلُ بَطْشًا وَخَادِي الْبَطْنِ يَكْبِطُ بِالْفِرَارِ  
 حکایت ۱۵- یک از وزرای معزول شده بملقه درویشان در آمد  
 و برکت صحبت ایشان دروے اثر کرد. و جمعیت خاطرش دست داد  
 ملک بارے دگر بارے دل خوش کرد و وعلمش فرمود قبول نه کرد و گفت  
 معزولی به که مشغولی.

### ریاضی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند  
 کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و دوست و زبان حرف گیران بستند  
 ملک گفت. هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را نشاید  
 گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کار هاتن ندهد. پیت  
 همارے برهمه رغان ازان شتر دارد که استخوان خور و طائرے نیاز دارد

حکایت ۱۶- سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار  
 افتاد؛ گفت تا فضل صیدش می خورم و از شتر دشمنان در پناه  
 صولتش زندگانی می کنم. گفتند. اکنون که بظلم حمایتش در آمدی و به شکر

نعمتش اعتراف نمودی چہ از تو یک تریائی - تا در حلقہ خاصانت در آورد  
و از بندگان مخلصانت شمار در گفت همچنان از بطش و سہ این نیستم -

بیت

اگر صد سال گہر آتش فرزند چو یکرم اندران اُفتد بسوزد  
گاہ اُفتد کہ ندیم حضرت سلطان زربیا بدگاہ باشد کہ سرش برود - و  
حکما گفته اند کہ از تلوی طبع بادشاہان پُر صدر باید بود کہ وقتے بسلاست  
بر خنجد و گاہے بدشنامے خلعت دهند - و گفته اند کہ ظرافت بسیار  
ہنر ندیمان است و غیب حکیمان بیت

تو بر سیر قدیر خویش می باش و قار بازی و ظرافت بہ ندیمان بگذارد  
حکایت ۱ - ایکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد میزد و یک من  
آورد و گفت کہ فغان اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار ساقہ  
نمی آرم - و بارہا در دلم می آید کہ با قلیے دیگر نقل کنم تا بر صفت زندگانی  
کردہ آید - کہے را ہر نیک و بد من اطلاع نہ باشد بیت -  
بس گیسہ خفت و کس نہالت کہت بس جان بلب آید کہ ہر کس نگر نیست  
باز از نشانت اعیانم اندیشم کہ لطیفہ در فغان من بنجد ندو سعی مرا در حق  
عیال بر عہد مرگت حمل کنند و گویند قطعہ  
بہین آن بے حیثیت را کہ ہرگز نخواہد دید روی نیک بختی !

تن آسمانی گزیند خوشترین را! زنج فرزند بگذارد به سستی  
 و در علم محاسبه چنانکه معلوم است - چیز نیست و انهم - اگر معیشت نشود  
 معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد - بقیه عمر از عهد و عهد آن پیران  
 نتوانم آمد - گفتم ای برادر! عمل با دشمنان و در طریقت و اسرار - امیدواران  
 و بیم جان - و خلافت از اسب خود دندان است - با سید نازان و در جم جان  
 افتاد -

کس نیاید بخانه در ویش  
 که خیرین زمین و باغ بدو  
 یا به تشویش و غصه در جانی  
 یا به گریست و چینی نایب  
 گفت این سخن موافق حالی من نگفتی - و جواب سوال من نیاید و ندی!  
 نشنیده که گفته اند که خیانت نوزد - و سستی از حساب نه نوزد -

### بیت

راستی موجب در حساب خدا است کس ندیدم که گمشت از راه راست  
 و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بیان آید - خیر ای چه از سلطان  
 و زو از پاسبان و فاسق از غلام آنرا که حساب پاک است از حساب  
 چه پاک!

### قطعه

کس فرسخ روی در غل اگر خواهی که وقت رفیع تو باشد ببال و شمع تنگ  
 تو پاک باش برادر از کس پاک زنده جامه تا پاک نگذاران بر سنگ



گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان دُلقان  
 و خیزان سیرت کس گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است  
 گفت شنیده ام که شتران را یسخره می گیرند - گفتند - اے  
 سفید با شتر را با تو چه مناسبت است؟ و تر با او چه مشابَهت؟ گفت -  
 خاموش - اگر خسودان بغرض گویند - که این هم شتر بچه است و گرفتار  
 آیم - که انعام تحلیص من باشد و تا تریاق از اعراق آورده نشود - مار گزیده  
 مرده بود و ترا همچنان فصلست و دیانت و تقوی و امانت - و لیکن  
 معتقدان در کین اند و دعیان گوشه نشین - اگر آنچه حسن سیرت تست -  
 بخلاف آن تقریر کنند - در معرض خطاب بادشاه اُفتی - در آن حالت کرا  
 مجال مقال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست  
 کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است  
 رفیق چون این سخن بشنید بهیم بر آمد - در دوی در هم کشید - و سخنان رخش  
 آتش گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و ورایت؟ و قول حکما  
 درست آمد که گفته اند - دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره  
 بهر دشمنان دوست نمایند - **قطعه**  
 دوست بشمار آنکه در نیست زند لایق یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست  
در پریشان حالی و در ماندگی؛  
دیدم که متغی می شود - و نصیحت من بغرض می شنود - بنزدیک صاحب یوان  
رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود - صورت حالش بگفتم - و اهل بیت و  
استحقاقش بیان کردم تا بکار من مختصرش نصب کردند - و روزی  
چند برین برآمد - لطف طبعش را دیدند - و حسن تدبیرش را به پسندیدند -  
کارش ازان در گذشت و بمرتبه والا ترا ازان تکیه گشت - همچنین بحکم  
سعادتش در ترقی بود - تا با فرج اراوت رسید - و مقرب حضرت سلطان  
گشت - و مشاء الیه و معتبر علیه - بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم -

بیت

ز کار بسته مینیش و دل شکسته مدار  
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

شعر

أَلَا لَاتُخَيِّنَنَّ أَخَا الْبَلِيَّةِ؛ فَلَا تُخَيِّنَنَّ الْطَافُ حَفِيَّةً

بیت

منشین ترش تو از گرومن آیام که صبر  
در آن مدت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد - چون از زیارت  
مکه باز آمدم - دو منزلتم استقبال کرد - ظاهر حالش را دیدم پریشان و بهر

عه آگاه باشم بخود را برادر صیبت رسیده - و به هر خدا راست نواز شده است چه بشنید ۱۲ - ۱۱

هیأت درویشان - گفتم که حال چیست گفت - چنانکه تو گفتی طائفه  
حسد برزند - و چنانچه منسوب کردند و ملک دایم ملکه در کشف حقیقت  
آن استقصاء نفرمود - و یاران قدیم دوستان صمیم از کلمه حق  
خاموش گردیدند - و صحبت دیرینه فراموش کردند - قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان درست پرورند

و گر روزگارش در آرزو پاس همه عالمش پاس بر سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا دیرین نهاده که شتره سلاست بخارج  
برسید از بند گرام خلاص کردند - و ملک موروثم خاص گفتم به خطب  
من قبول نه کردی که گفته اند - عمل با دشاهان چون سفر دریاست سودمند  
و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلامطم مواج بگیری - بدیت

یا در بهر دوست کند خواه بر کنار یا موج روزه افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را به پیش ملاست خورشیدین  
و نماسد پاشیدین بدین و بدیت اختصار کردم - قطعه

ندانستی که بین بند بر پاس چه در گوشت نیامد پسند مردم

و گر ره گرداری طاقت نیست کن انگشت در سوره ارغ کرده ام

حکایت ۱۸ - تنی چند از روندگان در صحبت من بودند - ظاهرا ایشان

بصلاح آهسته دیده را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظن بلیغ

بود۔ وادراے معین کردہ۔ مگر یکے از ایشان حرکتی کردہ کہ مناسب حال  
 درویشان نبود۔ وطن آن شخص فاسد شد۔ و باز آمد اینان کاسد۔  
 خواستم تا بطریقے کفایت یاران مستخلص کنم۔ آہنگ خدمتش کردم۔ در باخم  
 رہانہ کرد و جفا گفت۔ معذورش داشتم۔ کہ طیفان گفتہ اند۔  
 قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را بے وسالت مگر دیر این  
 سنگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان گرفت و آن دہن  
 چند آنکہ مقرر بان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند با کرامت در آوردند  
 بر تر مقامے معین کردند۔ اما بتواضع فرو تر نشستم۔ و گفتم۔

بیت  
 بگذارد کہ بندہ کیستم تا در صف بندگان نشینم؛

گفت اللہ اللہ چو جائے این سخن بہت بیت  
 گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم۔ کہ ناز نشینی  
 فی الجملہ نشستم۔ و اندر درے سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان  
 آمد۔ گفتم  
 قطعہ

چو چرم دید خداوند سابق الانعام کہ بندہ در نظر خویش خوار میدانم  
 خدا سے بہت مسلم ہونگی و الطاف کہ چرم بیند و ان بر تشرار میدانم

حاکم این سخن را پسندید - و اسباب معاش یاران فرمود - تا باز بر قاعده مانی  
 مهیا دارند - و مونس ایام تفتیل را وفا کنند - شکر نعمت بگفتم و زمین نعمت  
 پیوسیدم و عذر جبارت خواستم - و در حال بیسرون آمدم و گفتم قطعه  
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید      روز خلق بدیدارش از بس فرسنگ  
 تر از تحمل امثال ماسیا بد کرد      که هیچکس نزد برد درخت بے بر سنگ  
 حکایت ۱۹ - ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت - دست کرم  
 بر کشاد و دوا سخاوت برداد - و نعمت بیدار بخت بر سپاه در رعیت بر نخت قطعه

نیا ساید مشام - از طبله عود      بر آتش نه که چون عنبر بویید  
 بزرگی بایست بخشندگی کن      که دانه تا نیفشانی نروید  
 یکم از جلسای بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرا این نعمت را  
 بسعی اندوخته اند و مراے مصلحت نهاده - دست ازین حرکت کوتاه کن -  
 واقعه را در پیش است - و دشمنان در کمین - نباید که بوقت حاجت در مانی -  
 قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش      رسد هر گداے را بر بنج  
 چرا انسانی از بهر یک جوے سیم      که گرد آید تر هر روز گنج  
 ملک زاده روے ازین سخن در هم کشید - و موافق طبع بلندش بنیاد  
 و مرا و راز جر فرمود - و گفت مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیده

است تا بخوردم و پنجم - زباسبانم که نگه دارم - بیت  
 قارون هلاک شد که چنانچه گنج داشت نوشیروان فرو که نام نیکو گذاشت!  
 حکایت ۲۰ - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه - پی صیای  
 کباب سیکردند - نمک بنود - غلامی را بروستادوانیدند - تا نمک آورد -  
 نوشیروان گفت: نمک بقیث بستان تا رسمه نگردد - و ده خراب نگردد  
 گفتند: ازین قدر چه خلل تراید؟ گفت: بنیای ظلم اول در جہان اندک  
 بوده است - هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید -

قطعه

اگر ز باغ رعیت تلک خورد سیب برآورند غلامان او درخت از بنخا  
 پنجم بچند که سلطان ستم روا دارد ز نذر شکارانش هزار مرغ بسج

بیت

شاه ستمگر پدر و زنگار برآمد بر دولت پادشاه  
 حکایت ۲۱ - عالمی را شنیدیم که خاند رعیت خراب کردی - تا خزان  
 سلطان آبادان کند - بے خبر از قول حکما - که گفته اند - هر که خلق را بیازارد  
 تا دل سلطان بدست آرد - خداے تعالی همان خلق را بروگرد - تا  
 دیوار از نهاد او بر آرد - بیت

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند و دلی در دست

گویند بر سر مجید حیوانات شیر است - و کترین جانوران خرد و اتفاق خرد مندان  
خبر بابر بر سر از شیر مردم در پیش می

مسکین خرد اگر چه بی تمیز است چون باری بر دین است  
گادان دخران بابر بر دین به ز آو میان مردم آزاد  
گویند ملک را حریف از دانه اخلانش بقرائن معلوم شد - در شکجه  
کشید و با نوار عقوبتش بکشت قطعه

حاصل نه شود رضای سلطان تا خاطر پسندگان نجوی  
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی  
آورد و اندک یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت - و در حال تسبیح  
ادنائی کرد و گفت - قطعه

نه هر که قوت بازو و منصب دارد به سلطنت بخور و مال مردمان بگذران  
توان بخل فرو بردن استخوان درشت و شکم بزرگ چون بگیرد اندر ناف  
حکایت ۲۲ - مردم آزاره را حکایت کنند - که سنگ بر سر صاعقه  
زده در ویش را مجال انتقام نبود - سنگ را با خود همی داشت -  
تا وقتی که ملک را بران اشکری خشم آمد - و در چاه زندانش کرد -  
در ویش بیاورد و سنگ بر سرش کوفت - گفتا - تو کیستی و این  
سنگ بر من چه اندوی؟ گفت - من فلانم - و این سنگ همان است

کہ طفلان تانچ برین زدی۔ گفت چندین روز گاجا بودی؛ گفت از جاہت اندیشہ میگردم۔ اکنون کہ در چاہت دیدم۔ فرصت را غنیمت شمرم۔ کہ زیر کان گفتہ اند۔ مثنوی

نامزلے را چوبینی بختیار      عاقلان تسلیم کردند اختیار  
چون نداری ناخن در نہ تیز      بآبدان آن بہ کہ کم گیری ستیز  
ہر کہ با فولاو یا نہ و پنجه کرد      ساعد سہین خود را رنجه کرد  
باش۔ تا دستش بہ بند و زنگا      پس بجام دوستان مغزش برآ

حکایت ۳۳۔ یکے از ملوک را مرضی ہا کل بود کہ اعادہ ذکر آن ناکردن اولیٰ ترست۔ طائفہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مر این رنج را دوا سے نیست۔ مگر نہ سہرہ آدنی کہ چندین صفت موصوف باشند ملک بفرمود تا طلب کروند۔ دہقان پسر سے یافتند۔ بدان صفت کہ حکما گفتہ بودند پدر و مادرش را بچہ اندزد۔ وہ نصبت بیکران خوشنود گردانیدند۔ قاضی فتویٰ داد کہ خون یکے از رعیت رنجتن بر اسے سلامت نفس باد شاہ روا باشد۔ جلا و قصدا و کرد۔ پسر سر سموے آسمان کردہ بچندید۔ ملک پر سید در بیثالت چہ جاے خندیدن است؛ گفت۔ ناز فرندان بر پدر و مادر باشد و دعویٰ پیش قاضی برند۔ و داد از پادشاہ خواہند۔ اکنون پدر و مادر بحدی حطام دنیوی مرا بچون در پند



وقاضی بکشتنم فتویٰ داد۔ و سلطان مصالح خویش در ہلاک من  
می بیند بجز خدا سے عزوجل پناہی نمی بینم۔ بیت  
پیش کہ برآدم ز دست فریاد ہم پیش تو از دست تومی خواہم داد  
سلطان را این سخن دل بہم برآمد۔ و آب درویدہ بگردانید و گفت۔  
ہلاک من اولیٰ تر کہ خون چنین بیگناہی ریختن۔ سر و چشمش بہو سیدہ  
و در کنار گرفت۔ و نعمت بے اندازہ بخشید و آزادش کرد۔ گویند کہ  
ہم در آن روز ملک شفا یافت قطعہ

ہچنان در فکر این بیتی کہ گفت پہلیانے بر لب دریائے نیل  
نیر پائیت گر بدانی حال مہر ہچو حال نشت نیر پائے پیل  
حکایت ۳۴۔ یکے از بندگان عمر ولیث گر تخته بود۔ کسان در عقبش  
رفتند و باز آور دند۔ و نیر را باو سے غرضے بود۔ اشارت بکشتن  
کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند۔ بندہ پیش عمر ولیث سر بر زمین  
سندا و گفت ہ

بیت

ہر چہ و دبر سرم چون تو پسندی ستا بندہ چہ دعویٰ کند حکم خداوند را ست  
اگر بہو جب آن کہ پروردہ لغت این خاندانم۔ نخواہم کہ در قیامت بخون  
من گرفتار آئی۔ اگر بیگناہ بندہ را خواہی کشت۔ بارے تاویل شریعی  
بکشد تا بقیامت ما خود نباشی۔ گفت تاویل چگونہ کنم ہ گفت اجازت

ده تامن وزیر را بکشتم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی - ملک  
 بپذیرد - وزیر را گفت - چه مصلحت می بینی گفت اسے خداوند این شوخ و بیده  
 را بصدقه گوید درت آزاد کن - تا مرا هم در بلا نیفتند آنگاه از من ست که قول  
 حکما را معتبر ندانم که گفته اند - قطعه

چو کردی با کلورخ انداز پیکار      سر خود را بنادانی شکستی  
 چو تیر انداختی بر روی دشمن      حذر کن کا ندر آماجش نشستی  
 حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجہ بود کریم النفس و نیک محض  
 که همگان را در مواجہ حرمت داشته و در رغبت نیکو گشتی - اتفاقاً از و  
 حرکت صادر شد کہ در نظر سلطان ناپسندیدہ آمد - مصادره فرمود - و  
 عقوبت کرد - سر ہنگان بادشاہ بسواہی انعام معترف بودند و بشکر آن  
 ہر تن - در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و جہر و معاتبت روا نہ آشتند  
 قطعه

صلح باد دشمن خود کن و گرت روزے او      در قلع عیب کن - در نظرش تحسین کن  
 سخن آخر بدہان می گذرد موزی را      سخنش تلخ نخواہی - دہنش شیرین کن  
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود - از عمدہ بعضی ازان پیرون آمد - وہ بقیت  
 در زندان بماند یکے از ملوک نواحی و خفیہ پامش فرستاد - کہ ملوک آن  
 طرف قدر چنان بزرگواردہ اند استند - و بے عزتی کردند - اگر خاطر عزیز

فلان أَحْسَنُ اللَّهِ خُلَاصَةً بِجَانِبِ مَا اتَّفَقَتْ كُنْزٌ - در رعایتِ خاطرش  
 ہرچہ تمام تر سہی کردہ شود کہ اعمیان این مملکت بدیدار و سہ منقذ اند  
 و بجواب این حروف منتظر - خواہہ برین وقوف یافت و از خطر اندیشید  
 و در حال جواب مختصر - چنانکہ مصلحت دیدہ کہ اگر ہر ملا ائمہ فتنہ نہا شد  
 بر قفاس ورق بنوشت - و روان کردیکہ از مستلقان کہ برین واقف  
 بود ملک را اعلام کرد کہ فلان را کہ حبس فرمودہ بالوک نواحی مرسلت  
 دارد ملک ہم براند کشف این خبر فرمود - قاصد را بگرفتند - و رسالہ را  
 بخواندند - نوشتہ بود کہ حسن ظن بزرگان و رحمت بندہ ہمیش از فضیلت بندہ  
 است - و تشریف قبولی کہ فرمودہ اند - بندہ را امکان اجابت آن نیست -  
 بچشم آنکہ پروردہ کفایت این خاندانم و باندک مایہ تعمیر خاطر باولی نعمت  
 قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکہ گفتہ اند - چہیت

آن را کہ بجاست قسمت ہر دم کرے عذرش بندہ - ار کند بفرستے  
 ملک را اسیرت حق شناسی اور پسندیدہ آمد - و خلعت و نعمت بخشید  
 و عذر خواست کہ خطا کردم کہ ترا بے گناہ آذر دم - گفت اسے خداوند  
 بندہ درین حال عذر خداوند را خطاے منی بیند - بلکہ تقدیر خداوند حقیقی  
 چنین بود کہ مرا این بندہ را نکر و سہ برسد - پس بدست تو اولی ترکہ

حقوق سوابق نعمت و ایادوی منت برین بنده داری که حکما گفته اند -

### مثنوی

گرگزندت رسد ز خلق مرغ !! که نه راحت رسد ز خلق نه مرغ  
از خدا دان خلافت دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست  
اگر تپسیر از کسان هسی گردد از کمانده بسند اهل خسرو  
حکایت ۲۶ - یکے از ملوک عرب را شنیدیم که با متعلقان دیوان  
فرمود که مرسوم فلان را چند آنکه هست - مضاعف کنید که ملازم درگاه  
است و مترصد فرمان - و سایر خدمت گاران بله و لعب مشغول اند -  
و در ادای خدمت متهاون - صاحب دلی بشنید - فریاد و خروش از  
نهادش برآمد - پرسیدندش که چه دیدی ؟ گفت علوی در جات بندگان  
بر گاه حق جل و علاهی مشال دارد و نظم  
و بامداد اگر آید کسی بخیرست شاه سوم بر آئینه درویش کنی با طفت نگاه  
امید هست پرستندگان مخلص را که ناسید نگرند ز راستان اله

### مثنوی

مهری در قبول فرمان هست ترک فرمان دلیل حرام است  
هر که سیماست راستان داند سر خدمت بر آستان دارد  
حکایت ۲۷ - ظالم را حکایت کنند که همیشه نرم درویشان خرمی

بحیف۔ و تو انگران را دادے بطح۔ صاحب دلے ہر و گذر کرد۔ و گفت۔

بیت

ماری تو کہ ہر کرا پیسینی بزنی یا بوم۔ کہ ہر کجا نشینی۔ یکنی؟  
قطعہ

زورت ار پیش میرود باما با خداوند غیب دان نرود  
زومندی مکن بہ اہل زمین تادعاس بر آسمان نرود  
ظالم ازین سخن برنجید۔ و روے از نصیحت اور ہم کشید۔ و ہر و التفات  
نکرد۔ اَحْذَرْتُ الْعَيْنَ بِمَا بِالْاَشْيَاءِ تَا شَبَّهَ آتَشِ بَطْنِجِ در انبار ہمیش اُفتاد۔  
سائر املاکش بسوخت۔ از بستہ زمرش بر خاکستر گرم نشاند۔ اتفاقاً  
ہمان شخص بروے بگذشت۔ دیدش کہ بایاران ہی گفت۔ نہ انہم  
کہ این آتش از کجا در سراے من اُفتاد! گفت از دودِ دل درویشان۔  
قطعہ

حذر کن ز دودِ دروہائے غوث کہ ریش درون عاقبت سر کنند  
بہم بر مکن تا تو انی وے کہ آہے ہمانے بہم بر کنند  
این لطیفہ بر کاغخ خسرو نوشتہ بود۔ قطعہ  
چہ سالہاے فراوان و عمر ہاے دراز کہ خلق بر سرِ بارِ زمین نخواہد رفت  
چنانکہ دستِ بدست آمدست ملک باما بہر تہاے دگر چہینین نخواہد رفت

حکایت ۲۸۔ یکے در صنعت کشتی بسره آمدہ بود کہ سی صد و شصت بند  
 فاخر و برین علم دانستہ و ہر روز دیگر کشتی گرفتہ مگر گوشہ خاطرش با جمال یکے  
 از شاگردان میلہ داشت۔ سی صد و پنجاہ و نہ بندش در آموخت۔ مگر  
 یک بند۔ کہ در تعلیم آن دفع انداختہ۔ و تاخیر کردے۔ فی الجملہ پسر در  
 قوت صنعت بسره آمد۔ و کہے را با و امکان مقاومت نماند۔ بجدے کہ  
 روزے پیش ملک آن روزگار گفت۔ کہ اُستاد را فضیلت کہ بہرست  
 ازوے بزرگی ست۔ و حق تربیت۔ و گرنہ بقوت ازوے کثر نیست۔  
 و بصنعت با و برابرم۔ ملک را این سخن دشوار آمد۔ بفرمود تا مصارعت  
 کنند۔ مقامے شش ترتیب کردند۔ و ارکان دولت و اعیان حضرت و  
 زور آوران اقا لیم حاضر شدند۔ پسر چون پیل مست در آمد بصدرستے  
 کہ اگر کوہ آہنی بودے از جا بر کندے۔ اُستاد دانست کہ جوان بقوت  
 ازوے برترست۔ و بصنعت برابر۔ بدان بند غریب۔ کہ ازوے  
 پنهان داشتہ بود۔ در آویخت پسر دفع آن ندانست۔ اُستاد او را  
 بدو دست از زمین برداشت۔ و بالاس سر بگردانید و بہر زمین زد۔  
 غریب از خلق برآمد۔ ملک فرمود اُستاد را خلعت دادن و پسر را زجر  
 و طاعت کرد کہ با پسر و نہ خولیش دعویٰ مقاومت کردی۔ و بسره  
 نبودی۔ پسر گفت۔ اے خداوند! اُستاد پزور آوری بر من دست نیافتہ۔

بلکه مراد علم کشتی دقیقه مانده بود که از من در بیخ می داشت - امروز پان  
دقیقه بر من دست یافت - اُستاد گفت - از بهر چنین روز نگاه میداشتم  
که حکما گفته اند - دوست را چندان قوت ده - که اگر دشمنی کند - بتواند -

تشنیده که چگفت - آنکه برورده خود جفا دید - قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا نگر کس درین زمانه نگر دما

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد !  
حکایت ۲۹ - در ویش مجرب و بگوشه صحرائ شسته بود - با و شاه به برو

بگذشت - در ویش از آنجا که ملک قناعتست - سر بر نیامورد - و

التفات نه کرد - با و شاه از آنجا که شوکت سلطنتست - بهم بر آمد -

و گفت - این طائفه خرقه پوشان بر مشال حیوان اند - اهل بیت و

آوینت ندارند - وزیر نرزد و کیش آمد و گفت - اے در ویش سلطان

رو سے زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمت نکردی - و شرط ادب بجا

نیاموردی ؟ گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسے دار که توقع

نعمت از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر یاس رعیت اند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک - قطعات

پاشنه پاسبان در ویشست اگر چه نعمت بفرزد دولت دوست !

نوسیند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت دوست

گرمی کے راتو کا مران بستی ! ۲ دیگرے رادل از مجاہدہ ریش  
 روز کے چند باش - تا بخور و خاک مغیر سر خیال اندیش  
 فرق شاہی و بندگی برخاست چون قضاے نبشہ آمد پیش  
 گر کسی خاک مرده باز کند نشاندہ توانگر از درویش  
 ملک را افتاد درویش استوار آمد - گفت - از من چیزے بخوہ - گفت  
 آن می خواہم کہ دیگر بار نہ تم نہ دہی - گفت مارا اپندے دہ - گفت

بیت

در یاب کنون کہ نعمت بہت بہت کین دولت و ملک میرد دست بہت  
 حکایت ۳۰ - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت - و بہمت  
 خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخریش امیدوار و از  
 عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست - و گفت اگر من خدا را چنین  
 ترسیدے کہ تو سلطان را - از مجاہدہ ترقیان بودے - قطعہ -

گر بنو دے امید بہت ورنج پایے و درویش بر فلک بودے  
 و روزیر از خدا بہتر سیدے ہمچنان کہ ملک ملک بودے  
 حکایت ۳۱ - پادشاہ بہ کشتن بیگناہے اشارت کرد - گفت  
 اے ملک با موجب خشمے کہ ترا بر من است - آزاد خود مجو - گفت چگونہ ؟  
 گفت این عقوبت بر من بیگناہ نفس بہر آید - و بزہ آن بر تو عاید بماند -



## رباعی

دوران بقا چو باد صحراب گزشت ! تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد و ! برگزین او بماند و بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد - و از سر خون او درگذشت -

حکایت ۴۴ - وزیر اے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت اندیشہ  
ہی کر دند - و ہر یک بر وفق دانش خود راے میزد - ملک نیز ہنچمن بن  
تدبیرے اندیشہ کر د - ہر چہر را راے ملک اختیار آمد - وزیران دیگر  
در نہانش گفتند - کہ راے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟  
گفت - بوجہ آنکہ انجام کار معلوم نیست - و راے ہنگنان در مشیت است  
کہ صواب آید یا خطا - پس موافقت راے ملک اولیٰ ترست - تا اگر  
خلاف صواب آید - بعلت متابعت او از مواظبت این باثم کہ گفتہ اند -

## مثنوی

خلافت راے سلطان راے جہنم بخون خویش باید دست شستن  
اگر شہ روز را گوید شب است این بیاید گفت اینک ماہ و پیر دین !  
حکایت ۴۵ - سیاح گیسوان بتافت - کہ من علویم - و با قافلہ حجاز  
بشہرے در آمد - کہ از جمعی آیم - و قصیدہ پیش ملک برد - کہ من گفتہ ام  
یکے اند ماے ملک در ان سال از سفر دریا آمدہ بود - گفت من او را

در عید اضحیٰ بصرف دیدہ ام حاجی چگونہ باشد و دیگرے گفت۔ من اورا  
می شناسم۔ پدرش نصرانی بود در ملاطیہ۔ علوی چگونہ باشد؟ شعرش در دیوان  
النوری یافتند۔ ملک فرمود تا بر نندش و نفی کنند تا چندین دروغ چہرہ گفت  
گفت اے خداوند روے زمین! سخنے دیگر دارم۔ اگر راست نباشد۔  
ہر عقوبت کہ فرمائی سزاوارم۔ گفت۔ آن چیست۔ گفت۔

قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آب ست و یک چمچہ دروغ  
گر از بندہ لغوے شنیدی مرغجہا ندیدہ بسیار گوید دروغ  
ملک بخندید۔ و گفت۔ ازین راست تر سخن نگفتی۔ بفرمود۔ تا انچہ  
مامول او بود۔ مہیا۔ داشتند۔

حکایت ۴۴۔ یکے از وزرا ہر زیرستان رحمت آوردے۔ و  
اصلاح ہمگان بحیز توسط کردے۔ اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد۔  
ہمگان در استخلاص اوسعی کردند۔ و موکلان در معاقبتش ملاطفت  
نمودند۔ و بزرگان دیگر سیر نیک اورا فراہ گفتند۔ تا ملک از سر خطا  
اور گذشت۔ صاحب دلے برین حال اطلاع۔ یافت و گفت۔

قطعه

تا دلی دوستان بدست آدمی بوستان پدر فروختہ بہ

پنجن دیک نیک خواہان را ہرچہ رخت سراسر است سوختہ بہ  
 بابد اندیش ہم نکوی کن! دہن سنگ بلقمہ دوختہ بہ  
 حکایت ۳۵۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ  
 و گفت۔ فلان سرسنگ زادہ مرادشام مادر داد۔ ہارون الرشید  
 ارکان دولت را گفت۔ جزاے چنین کس چہ باشد؟ یکے اشارت  
 بکشتن کرد۔ و دیگرے بزبان بریدن۔ و دیگرے بمصادوہ۔ ہارون گفت۔  
 اے پسر کرم آنست کہ عفو کنی۔ و اگر نتوانی تو نیزیش دشنام مادرش دہ  
 نہ چند آنکہ انتقام از حد بگذرد۔ آنگاہ ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔

### مثنوی

نہ مردست آن بنزدیک خبر دمنہ کہ با پیل و مان پیکا رجوید ؛  
 بلے مرد آن کس ست از روی تحقیق کہ چون خشم آیدش باطل نگوید

### مثنوی

یکے رازشت خوسے داد دشنام نخل کرد و گفت اے نیک فرجام  
 بترانم کہ خواہی گفت "آنی" کہ دامن غیب من۔ چون من ندانی  
 حکایت ۳۶۔ باطنہ بزرگان در کشتی نشسته بودم۔ زور قے در پیہ ما  
 غرق شد۔ و دبرادر در گردابے افتادند۔ یکے از بزرگان ملاح را گفت  
 کہ بگیر این برود و غریق را۔ کہ پیچاہ دینارت بہر یک میدہم۔ ملاح

یکے برابر ہانپا۔ وہاں دیگر سے جان بحق تسلیم کر دے۔ گفتم۔ بقیت عمرش نمائندہ بود  
از آن در گرفتن تقصیر کردی۔ مزاح بخندید و گفت۔ آنچه تو گفتی یقیناً ست۔  
و دیگر میل خاطر من بہ رہانیدن این بیشتر بود۔ بہ سبب آنکہ۔ وقتے در رہا  
ماندہ بودم۔ این مرا بیشتر خود نشانہ و از دست آن دیگر تازیانہ خوردن  
بودم۔ گفتم۔ صدق اللہ العظیم! من عمل صالحاً فلینفسيه ومن اساء فعليها

### قطرہ

تا توانی درون کس خراش! کا ندرین راہ خار ہا باشد  
کار و درویش مستمند بر آں کہ ترانین کار ہا باشد

حکایت ۳۴۔ دو برادر بودند۔ یکے خدمت سلطان کر دے۔ و  
دیگرے بسعی باز و نان خوردے۔ بارے آن تو انگرے درویش را  
گفت کہ چرا خدمت نہ کنی؟ تا از مشقت کار کردن برہی؟ گفت تو  
چرا کار نہ کنی۔ تا از مذلت خدمت رستگاری یابی؟ کہ خرد مسندان  
گفتہ اند۔ نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ از کمر زدن بستن۔  
و بخدمت استادان۔ بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر بہ از دست بر سینہ پیش امیر  
سہراست فرمود خداے بزرگ کہے کہ عمل نیک کند پس برائے نفع ذات خود دے کہے  
کہ بر کند پس برائے ضرر خود۔

## قطعه

عمر گر انما یہ درین صرف شد تاج خرم صیف - و چه پوشم شستا  
 اے شکیم خمیرہ بنانے بساز تانہ کنی پشت بخدمت دو تا  
 حکایت ۳۸ - کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد - و گفت کہ  
 فلان دشمن ترا خداے عزوجل برداشت - گفت ایچ شنیدی -  
 کہ مرا فرو خواہد گذراشت - **فرو**

مرا برگ عدو جائے شادمانی نیست کہ زندگانی باینز جاودانی نیست  
 حکایت ۳۹ - گر وہی از حکما در بارگاہ کسرے بصلوئے سخن بھی گفتند -  
 بزرچہ رخاموش بود - گفتند چہ درین بحث باماستن نگوی بہ گفت  
 وزیر ابریشمال اطباء اند و طبیب دارو دندہ مگر بقیعہ پس چون بقیعہ کہ  
 راے شمار صوابست مراد ان سخن گفتن حکمت نہا شد -

## قطعه

چو کاری بے فضول من بر آید مراد وہ سخن گفتن نشاید  
 و گزینم کہ نابینا و چاہ است اگر خاموش بنشینم گناہ است  
 حکایت ۴۰ - ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد - گفت  
 بخلاف آن طاعی کہ بغور ملک مصر دعویٰ خدائی کردے - نخستم این  
 مملکت را مگر خمیس ترین بندگان خویش - سیاہی داشت - نام او

خصیب ملک مصر بوسے ارزانی داشت۔ آورده اند کہ عقل و فراست او بحدی بود کہ سالے طائفہ از حراثت مصر شکایت بنزدیک او آوردند کہ پنبہ کاشته بودیم بر کنایہ رود نیل۔ باران بے وقت آمد حبلہ تلف شد۔ گفت پشتم بایستے کاشتن تا تلف نشدے۔ حکیم بشنید۔ بخندید۔ و گفت۔

### مشغولی

اگر روزی بدانش بر فروی ز نادان تنگ تر روزی نبودی  
بنادان آچنان روزی ساند کہ دانا اندران حمیران بناد

### مشغولی

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانی نیست !  
اوقات دست در جهان بسیار بے تمیز از چند عاقل خوار  
کیا اگر نصیب مرده و سبب آبله اند خرابه یافتہ گنج  
حکایت ۴۲۔ اسکندر را پرسیدند کہ دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتہ۔  
کہ لوک پیشین را خزان و عمر و لشکر بیش از تو بود۔ و چنین فتنہ میسر شد۔  
گفت کہ بعون اللہ تعالی ہر مملکت را کہ گرفتہ۔ رعیتش را نسیا از روم۔  
و نام بادشاہان پیشین جز بہ نگوئی نبروم۔

### بیت

بزرگش بخوانند اہل خسرو کہ نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه بیجست چون می بگذرد  
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار  
نام نیک رفتگان ضایع مکن  
تا بماند نام نیکت بر تراز

## باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت اسکندر از دوستان گفتیم که اندلس سخن گفتیم بعادت آن  
اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد  
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی فریبند

نظم

وَأَخَوُ الْعَدَاوَةِ لَا يُمْرُ بِصَالِحٍ إِلَّا وَيَكُنْ لَهُ بِكَدَابٍ أَشَدُّ

بیت

همچو چشم عداوت بزرگتر عیب است  
کُلْ سست سوزی و در چشم دشمنان هزار است

بیت

نور گیتی فرو ز چشمه هور  
زشت باز بچشم مشک کور  
حکایت ۲ - باز رگانه را بزار و نیاز خدایت افتاد پس سر را گفت نباید  
که با کسی این سخن در میان نمی گفت - اسے پدر با فرمان تر است نگویم -

ولیکن باید کہ مبراہ فائدہ این مطلع گردانی کہ مصلحت در زمان دشمنان چیت  
گفت تا مصیبت و دشواری یکے نقصان مایه - و دویم شامت همایه - بیت  
مگواندہ خویش با دشمنان کہ لا حول "گویند شادی کنان  
حکایت ۳۳ - جوانی خردمند از فنون فضائل حفظ وافر داشت و طبیعت  
نافر - چند آنکہ در محافل دانشمندان نشسته زبان از گفتن بہ بستہ - بارے  
پدر گفتش اے پسر اتونیز از آنچه دانی چہراندہ گوی؛ گفت ترسم کہ  
از آنچه ندانم پرسند و شرمسار گردم - قطعه

آن شنیدی کہ صوفی میگوید زیر تعلین خویش پیچہ چسند  
استینش گرفت سرہنہ کہ بیا - نعل برستورم بند

بیت

نگفتہ - نذر و کس با تو کار دے - چون بگفتی - دلش بیار  
حکایت ۳۴ - یکے را از علمای معتبریناظرہ افتاد - با یکے از ملاحدہ  
لعنہ اللہ علیہ حقہ بحجت با او بر نیامد - سپر بیداخت و برگشت - کہ  
گفتش ترا با چندین علم و ادب کہ داری - با بیدینے بر نیامدی ؟  
گفت - علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشائخ - و او بدینسا  
معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدین کفر او بچہ کار آید ؟ بیت -  
آنکس کہ بقرآن و خبر و زہدی آنت جوابش کہ جوابش ندہی



حکایت ۵۵- جالینوس حکیم اپنے راوید- دست در گریبان انشمنہ  
 زده بود و بھیرمتی میگرد- گفت این دانا بودے- کار او بانادان بدیخا  
 نرسیدے کہ گفتہ اند- مثنوی

دو عقل را نباشد کین و پیکار      نداناے ستیز و با سبکسار  
 اگر نادان بو حشت سخت گوید      خردمندش بنرمی دل بچوید  
 دو صاحب دل نگہدارند موعے      ہمیدون سرکش آرزوم جوئے  
 و گر از ہر دو جانب جاملانند      اگر زنجیر باشد- بگسلانند  
 یکے را زشت خوے داد و شتام      تحمل گرد گفت اے نیک فرجام  
 بتر ز نام کہ خواہی گفت "آنی"      کہ دامن غیب من چون من ندانی

حکایت ۵۶- سخبان و اہل را در فصاحت بے نظیر نہادہ اند- حکم آنکہ  
 بر سر جمع سائلے سخن گفتے و لفظے مکرر نہ کردے- و اگر ہمان سخن التفات  
 افتادے- بعبارتے دیگر گفتے و از جملہ آداب نہادے حضرت پاوشاہان  
 یکے ایست- مثنوی

سخن گر چہ دلہند شیرین بود      سزاوار بقصدیق و تحسین بود  
 چو بارے بگفتی- مگر باز پس      کہ حلو او یکبارہ خوردند و پس  
 حکایت ۵۷- یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت- ہرگز کسے بھسل  
 خویش اقرار نہ کردہ است- مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد-

پنجان تمام ناگفته سخن آغاز کند ششوی

سخن را سرست اے خردمند و بن میا در سخن در میان سخن!  
خداوند تدبیر و فرسنگ و بهوش نگوید سخن تانه بسیند خموش  
حکایت ۸- تنه چنار از نزدیکان سلطان محمود حسن میبندی را گفتند  
که سلطان امروز چه گفت ترا و فلان معلوت؟ گفت بر شما هم پوشیده  
نماند گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سر بر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت - با شال ما  
گفتن رواند اردو گفت - یا اعتماد آن که داند یا کس نگویم پس چرا می پرسید؟

### بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش در نشاید بانست  
حکایت ۹- در عقیده بیع سرای مترو بودم - جود دے گفت - بجزر -

که من اندک خدا یابن قدیم این محاتم - و صدف این خانه چنانکه هست از من  
پرس - که هیچ عیب ندارد - گفتم بجز این که تو همسایه من باشی - قطعه

خانه را که چون تو همسایه هست ده درم سیم کم عیار از ده

لیک اسید وار باید بود که پس از مرگ تو هزاره از ده

حکایت ۱۰- یک از شعرا پیش امیرزدان رفت و شنا گفت - سر بود

تا جامه از او بدر کردند - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگ برود -

زمین بخ گرفته بود - عاجز شد - گفت - این چه چراغ زاده مردماند! که سنگ

را کشاده و سنگ را بسته - امیر از غرقه می دید بشنید - نجشدید - و گفت -  
 اے حکیم! چنین بجواه - گفت - جامه خود می خواهم - اگر انعام فرمائی  
 مصرع **مَصْرُوعٌ مِثْلُ خَيْثَانٍ مَنْ ذُو الْاَلَكِ بِالرَّحِيلِ - بدیت**

امید دار بود آدمی بخیر کسان - مرا بخیر تو امید نیست بهرسان  
 سالار دزدان را بر و رحمت آمد - جامه او باز فرمود - و قیاس پستی بهر ان  
 مزید کرد و در می چند -

حکایت ۱۱ - خطیبی که یہ الصوت خود را خوش آواز پنداشته و فریادیه بود  
 برداشته گفتی - **تَعَيَّنُ عَرَّابُ الْبُكَيْنِ - در پرده الحان اوست یا آیت**  
**اِنْ اَنْتَ اِلَّا صَوَاتٍ لِّصَوْتِ الْحَمِيْدِي - در شان او - بدیت**  
**اِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ ابُو الْفَوَارِسِ - که صوت یَعْدُ اصْطَحَشَ فَاَرَسَ**  
 مردم قریه بعلت جا ہے کہ داشت بلبتش بھی کشیدند - و از پیش مصاحبت  
 نمی دیدند تا یکی از خطباء آن اقلیم کہ با او عداوت نہائی داشت -  
 بارے پرسش آمدہ بودش - گفت ترا خواہی دیدہ ام - گفت بغیر باد

عہ راضی شدیم از بخشش تو بکوچ کردن ۱۲ عہ آواز زنگ - شران و مسجدانی ۱۱

۱۲ عہ برستی کہ درست ترین آواز ہا ہر آئینہ آواز خرسٹ - ۱۲

للعہ وقتے کہ آواز کند مثل آواز فران خطیب کہ گفتش ابو الفوارس است مراد بر آواز  
 است کہ می جنبانداصطخر نازس را کہ تختگاه دار بود ۱۲

چه دیده؟ گفت چنان دیده ام که آواز خوش داشتی - و مردم از انقباس  
تو در راحت بودند - خطیب ایستاد و گفت - مبارک خواب است  
که دیدی - مرا بر عیوب خود واقف گردانیدی - معلوم شد که آواز ناخوش  
دارم - و خلق از من در رنجند - عهد کردم که پس ازین خطبه نخوانم مگر با هستگی -

قطعه

از صحبت دو دسته بر خشم      کا خلاق بدم حسن نماید  
عیب همسر و کمال بیند      خاتم گل دیاسن نماید  
کو دشمن شوخ چشم بیباک      تا عیوب مرا بنماید  
حکایت ۱۲ - یک در مسجد سنجار باتک نماز گفت - با و از س که مستحان  
را از وفات آمد و صاحب آن مسجد امیر بود - عادل و نیک  
سیرت و خواستش که دل آزرده گردد - گفت - اے جوان مرد! این مسجد  
را مؤذنان قدیم اند که هر یک را پنج دینار هر سوم مقرر داشتند - ام  
اکنون ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی - برین اتفاق اُقتاد -  
و رفت - بعد از مدتی در گذرے - پیش امیر باز آمد و گفت اے  
خداوند! بر من حیث کردی که از ان بقعه ام بده دینار بیرون کردی  
آنجا که اکنون رفتم ام نسبت دینار میدهند تا جاس و دیگر مردم بقبول نمی گنم - امیر بخندید -  
و گفت - زنه را رنستانی - که زود باشد که بخواه دینار را می گردند - بیت  
به پیشه کس خراشد ز روے خارا گل      چنانکه بانگ در شیت تو میخراشد دل

# انوار سیلی

## باب اول در اجتناب نمودن از استیفاء قول ساعی و نهم

رسم اعظم دایم با پادشاه حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی به شرف و تقرب سلاطین معزز گردد و هر آینه محسود اقران نخواهد شد و حسودان در نقص قاعده مرتضی کوشیده بسخایان مکر آمیز مزاج سلطان را بر موقوفه خود میزدند پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید. و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلاش نیست آن را بسر حد قبول نرساند و ششوی -  
 در راه صاحب غرض پیش خویش که آمیزش با یکدیگر خوش و نیش  
 بصورت دهد و خوش و یاری کند یعنی زندیش و خواری کند

و من از بر همین التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید  
 و نه کسی که نزد پادشاه مستقر بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود نباشد  
 مرتبه او خلل یافته و دوستی بهمنی و موافقت بنحافت ابراهیم به تفصیل باز نمساید

برہمن فرمود کہ مدار اساس سلطنت برین وصیت است۔ واکہ بادشاہ اہل حق  
را از فساد اضرار منع نفرماید۔ بیشتر سے ارکان دولت را منکوب و مخدول سازد  
و خلل کلی ازان ہم بملک راہ یابد۔ و ہم بملک سرایت کند۔ و چون مقصد سے  
شریر میان و دوست مجال و خل یافت۔ ہر آئینہ سرانجام کار ایشان  
بہ وحشت و ملامت خواہد کشید۔ چنانچہ میان شیر و گاؤں بود۔ را سے  
پرسید کہ چگونہ بودہ است آن ؟

احکامیت۔ برہمن گفت۔ آوردہ اند کہ بازہ گانے بود منازل بر و بگر  
پیمودہ۔ و اقا لیم شرق و غرب بر رطی کردہ و سر دو گرم را رنگار ویدہ  
و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیدہ۔ پلپیت

خردمند سے اسینے کار و اسنے زرد سے بخر یہ پس پیار و اسنے  
چون مقدمہ سپاہ مرگ کہ عبارت از ضعف پیری باشد بر ملک است و تاوش  
تا حقن آورد و طانیہ لشکر اجل کہ اشارت ہو سے سفید است و خالی و بیار  
وجودش ضرر و گرفت۔ عشوی

نوبت پیری جو زندگوس درو دل شور و اندوشت و اندوشت و اندوشت  
موی سفید از اجل بر پیام پشت خرم از مرگ و ممانند سلام  
خواہد دانست کہ دیو ہم کہیں کہیں فرود خواہد کرد و دست و سر و پای و عیانت  
کہ متاعی است در خانه بدن و دیت نہادہ باز خواہد طلبید۔ و سر نہ ان

خود را جمع کرد. و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند. اما بغرور و ثروت و تهور شباب  
 از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردند. و از  
 کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به لطافت و کسالت گذرانیدند.  
 پدر مهربان از فراطرافت و مرحمت که لازم حال ابویت باشند. فرزندان را  
 پند دادن آغاز نهاد. و ابواب انصاری بے غرض مشکل بر جوامع بیم و امید  
 بر ایشان بگشاد. فرمود که ای جوانان اگر قدر ماله که در حصول آن رنج  
 بشما نرسیده نمی شناسید بپند سیر محذور و معذورید. اما بایست که مال  
 سرایه سعادت و دنیا و آخرت تواند شد. و هر چه جویند از مراتب جهانی  
 بوسیله مال بدست توان آورد. و اهل عالم جو یا س یک از سه مرتبه  
 باشند. اول فراخی محیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمیع  
 باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفا لذت نفس  
 کوشیدن مقصود است. و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که  
 مقصد ایشان این بود. ایشان اهل جاه و منصب باشند. و بدین دو مرتبه  
 نتوان رسید الا بمال. سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و  
 اگر چه که نظر برین معنی دارند اهل بخت و درجات اند و حصول این مرتبه نیز  
 بمال حلال می تواند بود. *يُغْنِي الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ* چنانچه پیر معنوی

در کتاب مثنوی فرموده به بدیت

مال را اگر بهرین باشی حمل نِعْمَ كَالِ الصَّاحِ الْكَفْتِ رَسُول

پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال  
بے کسب و طلب محال می نماید. و اگر کسی نادرًا مال بے مشقت یا بدچون  
در تحصیل آن محنت نکشیده باشد - هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از  
دست ببرد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب اکتساب میل ننماید -  
و همین حُرُف تجارت که مدت ها از من مشاهده کرده آید مشغول شنوید و پیوسته  
متر گفت اے پدر تو ما را بکسب میفرمائی - و این منافی توکل است - و  
من به یقین میدانم که آنچه از روزی مقرر شده - هر چند در طلب آن جزیره  
نکنم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان چهر در جستجوے آن  
سعی ننمایم فائده نخواهد داد - مثنوی

هر چه که روزیت رسد در زمان آنچه نباشد نرسد بے گمان

پس از بے آنچه خواهد رسید ریختن بیهوده چه بایک شهید

و من شایده ام که بزرگ گفته است آنچه روزی من بود هر چه از دست  
گرفتیم در من آویخت - و آنچه نصیب من نبود چندان چه در دست آویختیم  
از من گرفت - پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه نصیب از دست خود  
نمی توان انداخته - چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است



کہ یکے را بے رنج گنج پدر بدست افتاده دیگرے بامید آن خزانه ملک و  
 بادشاهی از دست برادر۔ پدر پر رسید کہ چگونہ بودہ است آن ؟  
 ۲۔ حکایت۔ پس گرفت در ولایت حلب بادشاهی بود کامگار و فرمانروا  
 عالی مقام البے انقلابات روزگار دیدہ و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاہدہ  
 کردہ۔ اور او بے سر بود و غرقاب غروب جوانی افتادہ۔ و از نشاء شراب  
 کامرانی سرخوش گشتہ پیوستہ بہ لہو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول  
 بودند۔ و نغمہ این ترانہ زبان چنگ و چغانہ استماع نمودند۔ و فرود  
 بعیش کوش کہ تا چشم دیدنی برہم خزان ہی رسید و بہار میگزد  
 بادشاہ مرد عاقل و صاحب تجربہ بود و جو اہر و افر و نقود نامحیر و دوداشت  
 بعد از مشاہدہ اطاریہ فرزندان ترسید کہ پس از وے آن اندوختہ ہارادر  
 معرق تلف انداختہ نہ بر وجہ احتیاج بلکہ ببادت ناسمج بردہند و دور عالی  
 آن شہر نہادے بود پشت بر اسباب دنیا کردہ و در وے بہ تہیہ زاد آخرت  
 آورده۔ پیوست

سوختہ تا ب تجلی شدہ شیفتہ حضرت مولیٰ شدہ  
 بادشاہ را بادے افسانہ و بہ نسبت وے زیادت عقیدتے بود تمامی احوال  
 راجع فرمودہ بر وجہ کہ کہے بران اطلاع نیافت۔ و در صومعہ وی نفس کردہ  
 و زہد را وصیت فرمود و چون دولت پیو و اجاہ بے بقار وے از فرزندان

من بر تابد و سر حشمت اقبال که چون سراب نمانیسته پیش نداد و و خجاک دبار  
 انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن  
 گنج خبر دهد - شاید که بعد از دیدن تکلیف و کشیدن محنت تنبته یافته آن را  
 بروجه مصلحت صرف نمایند - و از انصاف و اتلاف انحراف و رزیده جانب  
 اعتدال مرعی دارند - زاهد و صیبت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح  
 حال در درون قصر که داشت چاه تریب کرده چنان فرمود که خزانه  
 آنجا مدفون می سازد - و فرزندان را بران صاحب و قوف گردانید که چون  
 صورت احتیاجی رو می نماید - اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود -  
 مخزون است و بعد از این چاه باندک زمانه شاه و زاهد هر دو حاجت  
 و دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقه الموت بهوش افتادند - فرد  
 هر آن که زاده ناچار بایست نوشید ز جام دهری کل من علی حافان  
 و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود دستور مخفی مانده و بیچاکس را بران  
 حال و قوف نیفتاد - و برادران بعد وفات پدر بجهت مقام ملک مال  
 بجنایت جلال افتادند - و برادر همتراز سیر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف  
 خویش گرفت - و برادر خرد را مغنوم و محروم بگذاشت - بیچاره از منصب سلطنت  
 بی نصیب و از مال مورد شایسته بهره ماند - با خود اندیشید که چون آفتاب

سه هر ششده چشده کمرگ است ۵۱۲ هر که هست بر زمین فانی شود ۱۶

نعمت و حشمت روے به خرب زوال نهاده چرخ جفا پیشه شیوه یوفائی  
و بد مهری آشکارا کرد - بار دیگر روے بطلب نیا آوردن و آنموده را  
باز آنمودن چپتیجه دهد - مشغومی

جماعه دنیا ز کهن تا به نو چون گذران ست نیز زوبه جو  
مملکت بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین جگره در سباز کن  
سیج به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد  
دانش توکل و قناعت بچنگ آرم - و زنبه درویش را که سلطنت بے زوال  
است از دست نه دهم بدست

درویش را که گنج قناعت مستم است درویش نام دارد و سلطان عالم است  
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد - با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من  
بود صلاح در آنست که روے بصومعه وے در آرم و در قدم وے بطریق  
ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی  
روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده  
و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده - ساعتی ازان حال ندیده و حال  
برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت کرده از سر ادرات  
دران بقوه مجاد و گشت و در حوالی صومعه کاربزر بود که از درون صومعه  
چاپه کنده بودند و بدان کاربزر را پے کرده پیوسته آب ازان کاربزر بدان چاپه

و اهل صومعه آنرا بکار بردند و بدن غسل و وضو ساختند و شامپنا  
 روزی دو بچاه فرو گذاشتند. آواز آب نیامد. نیک احتیاط کرد و رنگ چاه  
 آب نبود. متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی  
 کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و به تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه  
 بودن متعذر خواهد بود. پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف  
 و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تاقیق مشاهده می نمود. ناگاه حفره بنظر  
 درآمد که از اینجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه  
 شده یا خود گشتن آب این حفره به کجا رود. و این سوراخ از کجا سر برآید  
 پس آن سوراخ را کشاده تر گردانید. قدم درو می نهادن همان بود و  
 بر سر گنج پدر رسیدن همان. شامپنا زده که آن مال بے حساب نفوذ میکند  
 بدید خدا می رسد و شکر کرد و گفت. اگر چه مال بسیار و جواهر بسیار است  
 اما از منج توکل و جاده قناعت عدول نیاید نمود. و بقدر احتیاج صرف  
 باید کرد و تا به بنیم که از غیب چه آید بظهور به از آن جانب برادر همتور  
 فرمانروای شتمن شده. پروا به رعیت و لشکر نداشته و بامید گنج گوییم  
 که در قصر پدر خیال می بست. هر چه بدست آورد می تلف کرد و از  
 غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد نمود و از اذیت او تنگ داشته  
 ناگاه ویرا دشمنی پیدا آمد. و بالشکر جز از تیغ گذار قصد ولایت او کرد

شاهزاده خزانہ تھی و لشکر بے سامان و پریشان حال یافت۔ بدان موقع آمد  
 کہ پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاہ را معور سازد کلاً ملک  
 الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندان چه سعی بیشتر کرد۔ نشان  
 گنج کمتر یافت۔ و ہر چند جہد و جہد نہ یادہ نمود از حصول مقصود محروم نہ بود  
 بشنوائی نکتہ کہ خود را از غم آزدہ کنی خون غوری گر طالع بزمی نہادہ کنی  
 و چون بجلی از یافتن نامید شد با انواع حیل تمسک نمودہ لشکر بے ترتیب کرد  
 در وے بدفع خشم آورده از شہر بیرون آمد۔ بعد از آن کہ از جانب سین  
 صفت جدال برآر استند۔ و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر  
 دشمن تیرے بمقتل شاهزادہ رسید۔ و ہر جاے سرود شد۔ و ازین جانب نیز  
 تیرے بینداختند و پادشاہ بیگاہ نیز کشتہ گشت۔ و ہر دو لشکر پریشان  
 و مہل بماند۔ نزدیک بود کہ آتش فتنہ افروختن گیرد۔ و بشملہ ہرج و مرج  
 اہالی ہر دو مملکت سوختہ شوند۔ آخر الامر سرداران ہر دو سپاہ جمع شدند۔  
 و باستصواب یکدیگر از خاندان بادشاہی خود و دمان فرماندہی ملکہ کریم طبع  
 نیکو خصالت جستند کہ شغل سلطنت و مہم مملکت بدو تفویض نمایند۔ اسے  
 مجموع بران قرار برگرفت کہ شہر یار کامگا کہ کہ فرق دولت او سوار تاج  
 سرفرازی و خضر سعادت و شاید تہ خاتم جہان داری باشد۔ بہمان شاہزادہ

نیست ملک مگر بہ مردان۔ و نیستند مردان مگر بہ دولت ۱۲

متوکل است۔ کاروان ممالک بر در صومعه دے رقتند۔ و ملک زادہ  
 را تو عظیم و جلال ہر چہ تمام سزا کنج خمول بہار گاہ قبول و از زاویہ عزالت  
 بصدر رسند دولت ہر بند۔ و میامن توکل ہم گنج پدید و در رسید ہم مملکت  
 پدید و قرار گرفت۔ و این مثل بدان آوردیم۔ تا متحقق شود کہ یافتن نصیب  
 بسی و کسب نداشت و اعتماد بر توکل فرمودن بہ ازان باشد کہ تکیہ بر کسب کردن بیخوی  
 نیست کسب از توکل خوب تر چہیت از تقویٰ خود محبوب تر  
 ہین توکل کن لہذاں پا دوست رزق تو بر تو رعاشق ترست  
 گر تر اصیبے بے رزق آید خویش را چون عاشقان بر تو زد  
 چون پس این داستان با تمام رسانید پدید فرمود آنچه گفتی محض صحت و صواب است  
 اما این عالم عالم و سائط و اسباب است۔ و سنت الہی برین جاری شدہ  
 کہ ظہور اکثر حالات این جہانی با سباب وابستہ باشد۔ منفعت کسب  
 از توکل زیادہ است۔ چہ نفع توکل بہین کہ بہ متوکل میرسد و بس۔ و نفع کسب  
 از کاسب بدیگرے سرایت می کند۔ و نفع رسانیدن دلیل خیریت است۔  
 کہ خیر الناس من یثق بالناس و کسے کہ قادر باشد۔ بر آنکہ بدیگرے  
 رساند حیث باشد کہ کاہلی و زرد۔ و اگر دیگرے نفع گیرد۔ مگر تو قصہ آن  
 مرد شنید کہ بعد از مشاہدہ حال بانہ و کلاغ سبب را بر طرف نہاد۔ و بدان سبب

عتاب الہی بدور رسید۔ پسر پسر رسید کہ چگونه بوده است آن ؟  
 حکایت۔ پدر گفت آورده اند کہ درویشے در بیشہ میگذشت۔  
 و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشہ می فرمود۔ ناگاہ شاہباز سے شیر پر  
 دید قدرے گوشت در چنگال گرفتہ گرد و درختے پر داند میگرد و باہتر از تمام  
 بر حوالی آشیانہ طوفی فرمود۔ مرد ازین معنی متعجب شدہ زمانے بنظرارہ  
 بایستاد۔ کلاغے بے بال و پر دید۔ دران آشیانہ افتادہ۔ و آن باز پارہ پارہ  
 گوشت جدا میکرد۔ و بقدر حوصلہ کلاغ بے بال و پر در دہنش می نہاد۔ و  
 گفت۔ سبحان اللہ عنایت الہی و رحمت نامتناہی نگر کہ کلاغے بے پرو بال را  
 کہ نہ قوت پیران داد و نہ شوکت جولان در گوشہ این آشیانہ بے روزی نمی گذارد۔

### مثنوی

ادیم زمین سفرہ عام اوست برین خوان یغمان چہ دشمن چہ دوست  
 چنان بہن خوان گرم گسترده کہ سیم رخ در قاف نشمت خورد  
 پس من کہ پیوستہ در طالب روزی اندازے نمی نشیم و سر در بیابان حرص نہادہ بہر  
 حیلہ نمانے بدست نمی آرم۔ ہر آئینہ از ضعف یقین پستی اعتقاد خواہد بود۔ مثنوی  
 ضامن روزی شدہ روزی رسان چند ہر سوی دہم چون خسان  
 از دل خیر سندی بر آرم نفس کاچہ رسد بہرہ ہمانست و بس  
 آن بہ کہ بعد ازین سرفراخت بر زانو سے عزت نم و خط لاف بر صفوہ کسب و

حُریت کشمِ عِزِّ الشَّامِزِی عَلَی اللّٰهِ تَبَارَكَ وَتَعَالٰی اَنکد دست از اسبابِ بَرِی  
 شسته در گوشه نشست. و دل به غل و رعنائیت به غایت سببِ اسباب  
 بستنِ دل و در سببِ مبدی و سببِ رها کن به سه شانه روزه در زاویه  
 عزالت قرار گرفت. و از هیچ مُرتوحی روزه ننمود. و هر ساعت تحیف تر  
 و ضعیف تر میشد. عاقبت ضعفِ روزه بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف  
 شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند. حق تعالی این بختِ نادر  
 را از روی یک و سه فرستاد. و بقتا به تمام پیغام داد که اے بنده من مدار این  
 عالم بر اسباب و وسایل نهاده ام. اگر چه قدرت من به سببِ هم می شود اندک  
 اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مہمات بسببها ساخته و پرداخته گردند  
 و بدین سبب قاعده افاده و استفادہ تمسیر باید پس اگر تو سبب فائده  
 دیگر توانی شد بهتر از آن باشد که به سبب دیگر فائده باید گرفت خود  
 چه باز باش که صیای کئی و لقمه دہی طفیلِ خوار مشو چون کلایعِ بیرو بال  
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس اذنی مجبِ اسباب میسر نیست.  
 و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت  
 باشد بر تائید فیض الکاسیبِ حَبِیبِ اللّٰهِ بہرہ مند بود و برزگے فرموده است  
 کہے میکنی تا کابل نشوی. و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی و نشوی



از توکل در سبب کامل مشور  
 روزانہ کاسب حبیب اللہ شنو  
 گز توکل سے کنی و دکار کن  
 کسب کن پس تکیہ بر حیا کن  
 پس دیگر سخن آغاز کرد کہ اسے پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از کسب  
 چارہ نہا شد و چون کاسب اشتغال کنیم و خداوند تعالیٰ از خزانہ بنیب مالے  
 و ہمنالے روزی ماگردانہ با پنچہ باید کرد۔ پدر گفت مال جمع کردن آسان است  
 و نگاہ داشتن و ازان یافتہ گرفتار دشوار۔ و چون کسے رمالے بدست آید  
 و در صورت ازلوازم باید نہ ساخت یکے آنکہ محافظت آن ہر وجہ باید نمود کہ از  
 تلف و تاراج ایمن تواند بود و دوست و در اہزن و کیسہ ہر ازان کوتاہ ماند۔  
 کہ زر را درست بسیار است و زردار در دشمن بیشمار۔ بہت  
 چرخ نہ برے در مان می زند قافلہ محتشمان سے زند  
 دوم آنکہ از درج آن فائدہ باید گرفت۔ و اصل لہ مال تلف نباید کرد۔ چہ اگر  
 چہ اندر سرمایہ بکار ہر نہ و بہ سود آن قناعت نکنند۔ انکہ فرصت را گردن  
 ازان بر آید۔ مشغولی

ہر آن بکر کا بے نیاد ہو سے بانک دمانے شود خشک ہے  
 گز انکوہ گیری و نہی بجائے سر انجام کوہ اندر آید زپاے  
 چہ کہ از غلے نہا شد و دائم خیرے کند یا خیریش زیادہ از دخل باشد و اقبال  
 درویشی احتیاج افتد و بکن کہ کارش ہلاکت انجامد چنانچہ آن موسس

تلمت کا کہ خود را از غم ہلاک گردانید پس پرسید کہ چگونه بودہ است آن ہم  
 ہم حکایت کیا۔ پھر گفت آورده اند کہ دہقانے بہت ذخیرہ مقدار سے  
 غلہ بانہار سے نہادہ بود۔ و ابواب نصف در ان مسدود گردانیدہ۔ تا روزیکہ  
 احتیاج بغایت و ضرورت بہ نہایت رسد از ان فائدہ نواند گرفت فشار  
 موشے کہ ان غایت شرہ خواستے کہ دانہ از ہرین ماہ وز دو خوشہ پروین از ہر زعم  
 آسمان بچنگال حرص و ربا باید در حوالی آن منزل خانہ و در جو از آن انبار  
 آہنیانہ داشت۔ پیوستہ در زیر زمین از ہر طرف نقب زدے۔ و بدندان  
 خارا شگاف ہر جا بنجہ حضرت بریدے۔ تا گاہ سر حفرہ از میان غلہ پروین  
 آمد و از سقف خانہ اسرا و انہاے گندم چون شہاب ثاقب از آسمان ریزان  
 گشت۔ موش دید کہ دعاۃ و فی السما کو رد ذکا کو بیوفا انجامید۔ و نکتہ عالتیست و  
 الرذق فی حبب الارکھن روشن شدہ بظہور آن نعمت مواجب شکر یہ  
 تقدیم رسانید۔ و بحصول آن جو اہر قیمتی ثروتے تمام حاصل کردہ ثروت  
 قارونی و رعوت فرعونی آغاز نہاد۔ بانکہ فرصتے موشان محال از موشان  
 آن حال خبردار شدہ در ملازمت او مکر خد متکارتی بستند۔ پیست

این وغل دوستان کہ می پنی گسانست رگہ دشیرینی

دوستان نوالہ و حریفان پیالہ برو سے جمع آمدند۔ و چنانچہ عادت ایشان

۱۲ در آسمان روزی شامست ۱۲ تلاش کنیہ روزی را در رویدگی زمین۔ ۱۲

باشد طبع تعلق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندے - و  
 زبان جز بوج و ثنا و شکر و دعای او نکشادندے - و او نیز دیوانه و از  
 زبان بلا ف و گزاف و دست به آلا ف کشاده - به تصور غلغلہ آن خانه غلیت  
 نخواهد داشت - و پیوستہ گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود -  
 ہر روز مقدارے کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردے - و بجا حفظ عاقبت  
 نامودہ از خیال امر و نہ ب فکر فردا نہ پرداختی ساقیا امر و می نوشیم و فردا کہ دید  
 و در ان اوقات کہ موسیان در ان گوشہ خلوت ب جشت مشغولی داشتند و ستر برده  
 محط و تنگ مالی خلق را از پایہ در آورده بود - و آتش گر سنگی در سینه بجر  
 سوختگان بے یایہ برافروختہ - در ہر جانب جلنے بنانے میدادند و کسے التفات  
 نمیکرد - و در ہر طرف متاع خانہ بخوانے می فروختند و کسی نمی خرید - مثنوی  
 ہر کرا و پیاہ نان بودے ہوس      قرص خور بر آہمان دیکہ دس  
 گشتہ زان تنگی جہانے تنگدل      گر سنے نالان و سیران سنگدل  
 موش مخور و بساط ناز و نعمت گستر و نہ از قحط سال خبر داشت و نہ بر تنگی  
 سال مطلع بود - چون روزے چند ہر آمد و ہقان را کار بجان و کار و  
 باستخوان رسید - در خانہ بکشاد - دید کہ نقصان تمام بدن غلہ راویافتہ - آہ  
 از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در  
 قضیہ کہ تارکب آن از حیران مکان خارج باشد بطریق خرد مندی نیست -

حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بوضع دیگر نقل فرمودن اصوب  
می نماید پس دهبقان با خراج آن جزو س که مانده بود - اشتغال نمود  
و در آن محل مویشی که خود را صاحب آن خانه و مهر آن کاشانه می پنداشت  
در خواب بود - و مویشان دیگر از غایت حرص و آرزو از پای دهبقان  
صد راس آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند - و میان مویشی تیز بولش  
آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالا س بام برآمده از راه روزنه کیفیت  
واقع مشاهده نمود - فی الحال بر زیر آمد - و مضمون قصه بایار آن گفته خود را  
از آن سوراخ بیرون افکند - و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند -  
ولی نعمت را آنها گذاشتند - مشومی

همه یار توان بهر تر باشند      پے لقمه هوادار تو باشند  
چو مالک کا هد از مهر تو کا هند      زیانت بهر سود خویش خواهند  
ازین مشقه رفیقان ریائی      بریدن بهرست از آشنائی  
روزی دیگر که مویشی سر از بالین آسایش برداشت چنانکه چپ دست احتیاط  
کرده از یار آن کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر نفخ نمود اثر مصاحبان  
کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بدیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند      آیا چه حال بود که از ماجدا شدند  
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متعادی که عزلت اختیار کرده بود -

از گوشه کاشانه بیرون آمد به بالا ای منزل که از اینجا نخله فرو می ریخت بر آمد  
 اثری نیافت چون بر پشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام  
 سر به خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای  
 آورد چون پنجاه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از آن سودا را بانه  
 خانه و آمد آن مقدار از نورانی که قوت یک شبیه را شاید موجود بود و طاقش  
 طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان پاک ندون گرفت و چندی آن  
 سر سودا را بر زمین زد که تنگش پریشان شد و پیشتر می تلفت کاری در ورطه  
 هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فاکده آنست که شمع آومی باید که  
 فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و هر چه که  
 نقصان بر اس المال نرسد آن را محافظت نماید بدین

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته کن

و چون پدر از تمام این داستان پرداخت پس خرد تر بر خاست و دیباچه  
 سخن را بگوهر دعا و ثنا سپرد بسیار است و گفت ای پدر بعد از آنکه  
 کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن  
 سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز مستوی است  
 خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال بایه که بخواهد وصول فرستاده  
 و قواعد دیگر رعایت کن یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب

نماید. تا نه پیشانی باز نیاید و در دم نه بان طعن بر تو کشانند و نه الحقیقت  
اتقان مال و اسراف در خرج اند و سوره شیطان است. <sup>بلیغ المبین</sup> این المبین ترین  
کافران احوال الشیاطین یمنوی

هست بر مردم عالی گهر...  
گرچه عطا در همه جا و کس هست  
بخل ز اسراف پسندیده تر  
هر چه بهنجار بود آن خوش است

و دم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که هر و بخل در دین و  
دنیای بدنام بود و دنیا دار مسک همه وقت مطعون و دشمن گام بود و مال  
بخیل در عاقبت هدرت میرساند و تلافی شود چنانچه شلأ حوض بزرگ که  
پیشینه از چند جوئے آب در و سه آید و باندازه دخیل خرچ نموده باشند  
لا بد از هر طریقی راه جوید. و از هر گوشه بیرون بر آید و رخسار دیوار و سه  
افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آنها  
در اطراف و جوائب پراکنده گرد و بیهوش مال البخیل چنانچه او وادار بشود

مال کز دست بخیل بر نیافتد دست تا سراج داد بر بادش  
یابو ارش رسید که گاهی  
چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان اونیگ بشناختند هر یک

راه بدستیکه بے اندازه خرج کنندگان برادر شیطان هستند ۱۱

۱۲ خوشخبری دولت بخیل را بکه ام صدمه یا میراث گیرند ۱۳

حرفه اختیار نموده دست بکار زدند و برادر مهتر ایشان روس  
به تخت رت نهاد و سفر و در دست پیش گرفت. باده دو گاو بزرگ  
بودند که تویر گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتند. و شیر فلک  
از ضلالت و صلابت آنها چون گریه روزه دار ناخن هایت در پیچیده اضطراب  
نماند گریه بدیت

بجسته پیر فیصل و بچکه چو شیر بدیدن و لا در بر رفتن دلیر  
یکه را شتر به نام و دیگری را مندره و خواججه تاجر پیوسته ایشان را تربیت  
کرده و بخود تعلیم حال ایشان نموده. اما چون مدت سفر دیر کشید راهساز  
دور قطع کردند. فتورے باحوال ایشان راه یافته و از ضعف بر ناصیه  
حال ایشان ظاهر شده. قضا را در اثنای راه خطای عظیم پیش آمد. و شتر به  
دران ماند. خواججه بفرمود تا بحیثی تمام او را بیرون آورده اند. و چون طاقت حرکت  
نداشت یکس را بجزو گرفته بر اسب تهمدا و نامزد کرد و مقرر شد که چون قیاس گیر و او را  
بکار روان رسانند مزد و یک دور و زرد و در میان بیابان مانده از تنهایی کلول  
شد و شتر به را که آتش خبثت او بخواجه رسانید و دران منزل مندر باز غایت کوفت و  
مقاومت شتر به در گذشت تا شتر به را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده. در طلب  
چراغ و هر طریقی پوئید. تا بفرغ از رسید. با نفع ریاحین آراسته و بگونه گونه  
رستینها پیوسته. وضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده. و آسمان در نظاره

آن دیدہ حیرت کشادہ - فرد  
 از گل و سبز نو خاسته و آب روان چشم بدو رو تو گوئی که بهشت دگر است  
 شتر بر آن منزل خوش آمد و درختها اقامت در صاحب آن مرغزار فرو گرفت  
 چون یک چندے بے بند تکلیف و تید تکلف در صاحب آن مرغزار بے پیرید -  
 و در آن هواے روح بخش و نضائے دلکشناجر اول گذرانید - بنایت قومی  
 جسته و فربه گشت - لذت آسایش و ذوق آمدش او را بران داشت که بشطاط  
 هر چه تماشا بایگے بلند کرد - و در حوالی آن مرغزار شیرے بود با صولت و هنر بزرگ  
 در غایت شوکت و وحش بسیار در خدمت او کمر بستہ و سیاح بیشمار در متابعت  
 بر خط فرمان او نهادہ - و شیراز و در جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم  
 و بسیاری خشم کسے را از خود بزرگ تر تصور نکردند و در بستر حلقه ذیل قوی جسته را  
 در نظر نیاورد و دهر گزیدہ نگا و دیدہ بود و نہ آواز او شنیدہ چون آواز شتر بر بار  
 رسید - بنایت هراسان شد و از ترس آنکه سیاح ندانند که هراس بد و راه  
 یافته هیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود در چشم او دو شعله احتمالی  
 بودند یکے را کلید نام و دیگر را دامنہ و این بر دو بدن و ذکا شمرتے  
 تمام داشتند اما دامنہ بزرگ منش تر بود و در طلب جاہ و ناموس حریص تر  
 و دامنہ بهتر است از شیر دریافت که خونی بر دستهای شمرده و از مژدے دل  
 مشغولی وارد - با کلید گفت در حال ملک چه گوئی که زنا یا حرکت چسرا



گذاشته است و بر یک جاے قرار گرفته۔ بیت

آثار ملالت چہینش دادہ شب را ز دل منزینش

کلیله جواب داد کہ ترا باین سوال چہ کار۔ و با گفتن این سخن چہ نسبت۔ ع  
تو از کجا سخن سرملکت نہ کجا۔ و ما بر در گاہ این ملک طمع نمی یابیم و در سایہ  
دولتش پناہیش روزگار نمی گذرانیم بھین بستہ کن و از تقشیر اسرار  
ملک و تحقیق احوال ایشان در گذریم ما ازان طبعہ شہتم کہ بناو دست  
سلطین مشرف ترانیم شد۔ یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تو اندو  
پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد۔ و ہر کہ تکلف کارے کند کہ سزاے آن  
نہا شد بدو آن رسد کہ بوزنہ رسید۔ و منہ پر رسید کہ چگونہ بودہ است آن

۵۔ حکایت کلیکہ گفت آوردہ اند کہ بوزنہ درودگرے را دید بر چوبے

نشستہ و آنرا می بُرد۔ و مؤنخ داشت یکے را بر شگاف چوب فرو کوفتہ۔

تا بگردن آن آسان گشتہ۔ و راہ آمد و شد بر اثرہ کشادہ شدے۔ و چون

شگاف از چوبھین در گذشتہ دیگرے بکوفتہ و بیخ پیشینہ را بر آوردے

و برین سوال عمل می نمودہ۔ بوزنہ تفرج میکرد۔ تا گاہ درودگرے را اثناے

کار بجا جتے برخاست۔ بوزنہ چون جاے خالی دید فی الحال بر چوب پشت

و ازان جانب کہ بریدہ بود پای او شگاف چوب فرو رفت بوزنہ آن بیخ را

کہ و پیش کا بود قبل ازان کہ آن دیگرے فرو کرد از شگاف چوب بر کشید

و چون بیخ از شکافت کشیده شد فی الحال بهر دشت چوب بهم پیوسته شد -  
و پاسبان بوزنه و میان چوب حکم پانده مسکین بوزنه از دور بخور شده می نالید -  
و می گفتند - بدینست

آن به که هر گسسته بجهان کار خود کند و آن کس که کار خود نه کند نیک بد کند  
کار من میوه چیدن است نه از کاشیدن - و پیوسته پیشه من تماشا است بدینست  
است نه زدن نه بر و تیش - رخ آنرا که چنان کند چنین آید پیش و بوزنه با خود  
درین گفتگو بود که در و در باز آمد و او را دستبرد و بوسه نمود - و کار بوزنه  
بدان فضولی بهلاکت انجامید - و از اینجا گفته اند رخ کار بوزنه نیست بخاری  
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد - و قدم  
از اندازه بیرون نباید نهاد و کنش و بختی را بجای و چه زیبا گفته اند بدینست  
مثلی یا و دارم از یارای کار هر مرد و هر مرد و هر کار

این کار که کار تست فرو گذارد و اندک طعمه و قوتی که می رسد غنیمت  
شمار - و نه گفت هر که با ملوک تقرب جوید بر اے طعمه و قوت نه باید -  
چه شکم بهر جائی و بهر چیز پر شود - بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن  
منصب عالمی باشد - تا در آن حال و دوستان را تواند بلطفت نواختن و فهم  
و دشمنان را بقهر ساختن - و هر که همت او بطعمه سر فرو آر و از شعار به نام است

چون ساگ گرسنه که با سخاوت شاد شود - و گریه خیس طبع که بنان پاره خوشنود  
گردد - و من دیده ام که شیر اگر خر گوشه شکار کند - چون گورے بیند دست از د  
باز داشته روے بصید گور آورد - فرد

همت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو  
و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خرد مستدان  
بسبب ذکر جمیل او را در از عمر شمرند - و آن بد نائت و دون همتی سرفرو و آرد  
چون برگ نار اگر چه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتبارے نیاید و از د  
حسابے برنگیند فرد -

سعدیامردنکو نام نمید و هرگز مرده آنست که نامش بنکوبی نبرد  
کلید گفت طلب مراتب و مناسب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت  
ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند - و ما  
ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدمی تویم فرد  
خیال حوصله بحر می پریم بهیات چهاست در سر این قطره محال اندیش  
و من گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب - هر که عقل صالحی  
و خرد کمال دارد و خوشیشتن را از پای خیس بر تبه شریف رساند - و هر که را  
راے ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه اعلی مرتبه  
ادنی اندازد - قطعه

به پیشکاری عقل ضعیف و راس دست توان کنیز تصرف بر آسمان افکند  
 اگر نه دیده دل بر کشاید از بهمت نظر بسوی معانی نمی توان افکند  
 و بزرگان گفته اند که ترقی درجات شرف بر همت بسیار دست دهد و منزل  
 از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را به مشقت بسیار  
 از زمین بردوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت  
 و بواسطه اینست که هر مرد بلند همت که تحمل سخت داشته باشد کسی دیگر  
 به کسب معالی رغبت نمی توان نمود - فرد

نازنین را عشق و زربین ز میوه جان شیر مردان بلاغت یازدین غوغا نهند  
 هر که آرایش آنجو تحمل راحت طلبد دست از آبرو می شست و اتم الوقت  
 در زانویش خوار می و نا کامی متروی خواهد بود و آنکه از خاستان الشتر مرغ  
 آفتاب پیشد اندک فرصت را گل مراد چیده در چمن عزت بر منده عشرت  
 نخواهد نشست - قتلعه

تا غم نخورد و در دینفرود قدر مرد تا لعل خون نکره جگر قیمتی نیافت  
 از نامه سعادت خود مرد را هر دو بے داغ غمتی رقم دولتی نیافت  
 فکر تو داستان آن دو همراه نشینی که یکے بواسطه تحمل بیخ و عذاب زد و ده  
 باو شای رسیده و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در ضیق احتیاج و پریشانی

پماندگی که گفت که چگونه بوده است آن ؟  
 به حکایت و مسمی گفت و در فوق که یک سالم نام داشت و دیگر  
 خانم - در این میرفتند و به رفقت یکدیگر میمانند و مداخل قطع می کردند  
 گذرا ایشان بر دامن کوسه افتاد که تمام اش با سبزه رنگ فلک عنان و عنان  
 داشته - و کمرش با سطح منطقه البروج در کاپ در کاپ بسته و در اس آن  
 که چشمه آب بود و به پان در خساره تازه در میان گلزار و بجاوت  
 چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و گرد  
 آن درختان سایه دار سرور آورده - <sup>نظم</sup>  
 ز یک سوشاخ ریحان برآمده زدیگر سود درختان سرکشیده  
 بپایه سرد سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن بر نهاده  
 الفصه آن دور قیق از بادیه بوی گل بدان سر منزل پاک رسیده و چون  
 هجرت خوش و ما و اس و لکس دیدن همان جابریسم آسایش قرار گرفتند  
 و این از اسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر می کردند و از هر سو  
 نظر می افکند - ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد - سنگ سفید  
 دیدند - و بخط سبز که جز نقلم قدرت بر صفت و حکمت رقی چنان نتوان کشید  
 بر دس نوشته - که اے مسافر این منزل را بشویند نزول مشرف ساختی بدان  
 که مأنزل همان بهترین و سبب ساختاریم - و مانده و فائده خوب ترین نوع

پر داخلہ دے شرط آنت کہ از سر گزشتہ پاسے درین چشمہ نمی و از خطہ  
گرداب و ہول فر قاب نہ لیثہ نامخودہ خود را بہر لہج کہ توانی بکنار اندازی  
و شیسے کہ از سنگ تراستیدہ و بر پیاں کوہ نہادہ اند۔ آری بر دوش کشی۔ و  
بے تامل و تعلل بیک و دیدن خود را بہا لاسے کوہ رسائی۔ و از نہیب بہا  
جان شکار کہ پیش آید و شوکت خار پاسے جگر دوز کہ دامگیر شود و از کار باز  
نمائی کہ چون راہ بہر آید درخت مقصود بہر آید۔ رباعی

تارہ نہ دود کیسے بمنزل نہ رسد تا جان ناکند بحالم دل نہ رسد

گردابہ جان بگیری و از قبول یک ششخہ خود بگرداب نہ رسد

بعد از وقوف بر مضنون آن خط غامض روئے بسالم کرد کہ اسے برادر پیا  
تا بقدم مجاہدہ این میدان مخاطبہ یہ پیائیم۔ و جہت وقوف بر کماہی این  
طاسم انجہ امکان سنی باشد نمائیم۔ فراد

یا باہر او بہر گروہن نہیم پاسے یا مرد و ارد در سر مہمت کنیم سر

سالم گفت۔ اسے یا عزیز مجر و دیدن خطے کہ را قلم آن معلوم و حقیقت آن

مفہوم نباشد۔ ترکیب خط عظیم شدن و بتصور فائدہ و ہی منفعت خیالی

خود را و مردانہ بزرگ انداختن و لیل جہل ست پہچ عاقل نہ بہر یقین

و تر یک بگمان بخورد و پہچ غرور و غرور نہت نقد بر اسے راحت نیست

قبول نہ کند۔ فراد

نیست برابر بنزد و مردم دانا یک دم غم با هزار ساله تنعم  
عاقم فرمود که اے رفیق مشفق بهیوس استراحت مقدمه خست و دوانت  
است - و از تکاب بخاطر نشانه دولت و عزت - قطعه

هر که آسودگی در حجت جست      دل خود را ز بخت شادانه کرد  
وانکه ترسید از جفا ی خمار      قدح باده مراد نخورد  
سیر مرد بلند همت بگوشه دوشه فرو نیاید - و تا پاینه بلند بدست نیارد  
از پای طلب نه نشنید - گل طرب بے خار لقب نتوان چید - و در گنج مراد جز  
به کلید ریخ نتوان کشاد - و هر ایام همت عنان گرفته بسره کوه خواب کشید  
و از گرداب بلا و تحمل بار عنایتوا هم اندیشید - فرد

اگر در طلبش مار را ریخ برسد شناید      چون عشق حرم باشد سهل است بیاباها  
تا آنکه گفت مسلم که بوی بهار دولت باغ و غار خزان نکبت و در توان  
ساخت فائاد را بے قدم زدن که پایان نداد و در بحر سیاحت نون  
که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی و در مینماید - و هر که در کار بے  
مشروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخربش را نیز بدید و از آغاز نظم  
با انجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسوزد - تاریخ پیوده کشیده باشد  
نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده - مثنوی

تا نه کنی جاب قدم استوار      پای مننه در طلب هیچ کار

در ہمہ کارے کہ در آئی نشست رخت بیرون شدنش کن دست  
 شاید کہ این خط بر اے سخنرین نوشته باشند و این رقم بر اے ستمزاد بازی  
 کشیده و این چشمه گردا بے باشد کہ با شنائی پکنار نتوان آمد و اگر نجات از و  
 میسر گرد و ممکن کہ وزن شیر سنگ به باشد کہ بردوش نتوان کشید و اگر آن  
 نیز وجود گیر و ممکن است بیک دویدن بسیرتوان سید و اگر اینہی بجا آورده شود  
 پیچ معلوم نیست کہ نتیجہ چو خواہد بود و من بارے درین معاملہ ہمراہ ستم و ترا  
 نیز از اقدام درین کار منع می کنم بخاتم گفت ازین سخن در گذر کہ من بقول  
 کس از غریت خود بر نگردم و عقدے کہ بستمہ ام بوسوشتہ شبہ اطمینان  
 الایس و الجنی نلکم و من سیر انم کہ تو قوت ہمراہی نداہی و در  
 مرافقت موافقت نخواہی کرد و بارے ہما شہ نظارہ می کن و بدعا کے  
 نیاز مندی بدوے می دہ **فرد**

و انم کہ ترا قوت می خوردن نیست بارے ہما شاگر میستان لے  
 سالم و انسنت کہ او در ہم خود یک ہمت است گفت اے ہراور می پیچ کہ بہ سخن  
 من متع نمی شوی و ترک این ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاہدہ این  
 حالت ندارم و تفرج کارے کہ ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتیجہ  
 صلاح در ان دیدہ ام مع بیرون کشیدہ پایازین در طہ رخت خویش



پس بارے کہ داشتت بر راحلہ نہادہ یاہ خود را و دماغ کہ دورے براہ آورد  
 و غامخ دل از جهان ششہ باب چشمہ آمد و گفت - فرد  
 در بحر محیط غوطہ خواہم خوردن یا غرقہ شدن یا گری آوردن  
 پس دامن عزم بر کمر تہمت استوار کردہ قدم در چشمہ نہادہ بدیت  
 آن چشمہ نہادہ بلکہ دریائے یوود کا بنجا خود را بصورت چشمہ نمود  
 غامخ دانست کہ آن چشمہ گرد آب بلاست - اما دل قوی داشتہ باشنائی  
 یقین بساحل نجات رسیدہ - و بکنار آب آمدہ نفس راست کردہ شیر سنگی  
 را بقوت و تمکین بر پشت کشیدہ - و ہزار گونہ رحمت را قبول نمودہ بیک  
 و دیدن خود را بر سر کوه رسانیدہ و در ان طرف کوه شہرے بزرگ دیدہ باہو  
 خوش و فضائے دلکش - بدیت

شہرے چو بہشت از کوئی چمن باغ ارم بتازہ روی  
 غامخ بالائے کوه قرار گرفتہ بجانب شہر نظری کرد کہ ناگاہ ازان شیر سنگی  
 آواز سے بصدابت بہ آمدہ - چنانچہ لرزہ در کوه و صحرأ افتادہ - و آن صد الشہ  
 رسیدہ - مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند - دروسے بکوه نہادہ  
 متوجہ غامخ ششہ - غامخ بدیدہ حیرت نمی نگرست - و از ہجوم خلائق  
 تعجب می نمود کہ ناگاہ جمعی اعیان و اشراف رسیدہ رسم دعا و ترطرا  
 بجا آوردند و التماس تمام اورا بر کمر راہوار سوار کردہ بجانب شہر بردند -

دسروتن دے بگللاب وکا فور شستہ خلعتاے بادشاہانہ پوشانیدند۔ و  
 باغزانہ واکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او بازو اند غنائم از  
 کیفیت آن حال سوال کردہ برین منوال جواب شنید کہ حکام دین چشمہ کہ دیدی طلسم  
 ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع تفکر و تامل باید لحظه طلوع درجات و  
 نظرات ثوابت و سیارات پرداختہ۔ و ہر چند وقت عزیزی را در خاطر آید  
 کہ بر چشمہ گذشتہ و شیر را برداشته بہالاکے کوہ بر آید۔ ہر گزینہ آن حال رزائی  
 وجود بخواد گرفت کہ بادشاہ این شہر را اجل رسیدہ باشد پس شیر بآواز آید۔  
 و صدائے او شہر رسیدہ مردم بیرون آیند۔ و او را بہادشاہی برداشته  
 در سایہ عدالتش باسایش رو بگذرانند تا آن زمان کہ نویبتہ او نیز بسیر آید۔  
 ع یکے چون رود دیگر آید بجایہ چون بحکم الہی آفتاب حیات عالم این  
 ولایت در افق فوات غروب کند مہارن حال ستارہ حشمت آن صاحب  
 دولت از زردہ آن کوہ طلوع نماید۔ و مدتہای متمادی شدہ کہ این قاعہ بر  
 ہمین دستور کہ مذکور شد ہمراہ یافتہ و تواموز بادشاہ این شہر و فرمانروا  
 این دہریہ ع یکے آن تست فرمان فرماے ہر چو خواہی بد غنائم و انصاف  
 کہ کشیدن آن ہمہ محتاج بہ تقاضاے دولت بودہ۔ و فرود

دولت چو بہ پیشکاری آید ہر کار چنان گذر کہ شناید  
 و این مثل ہر اسے آن آورد و م تا بدانی کہ نوش ناز و نعمت بے بیش آزار

و محنت نیست و هر که اسودک سر فرازی پدید آید پائمال هر سفله خواهد شد  
و بر تبه ادنی و پایه دون قانع نخواهد گشت. و من تا درجه تقرب شیر حاصل  
نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر به بالین فراغت نخواهم نهاد  
و پاسه بر لبه استراحت دراز نخواهم کرد. کلید گفت کلید این دراز کجا  
بجای آورده. و اندیشه دخل و این اُم چگونه کرده. و من گفت میخواهم که درین  
فرصت که تحیر و تردد و لیسیر راه یافته است خوشی تن برابر و غم کم و مکن است  
که به نوشه اروسه نصیحت من و ارفر حے حاصل آید. و بدان وسیله  
در حضرت او قرب و جاه من بپذیرد. کلید گفت تر اُقریب و نزدیک شیر  
چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدایت ملوک نکرده و رسوم و آداب  
مالاست نپیدانی بانک فرصت آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و  
دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود. و من گفت چون مرد دانا توانا باشد  
مباشرت کارها بزرگ و اوزان باریان ندارد و هر که بر سر خویش اعتماد دارد  
در هر کار که خوش نماید چنانچه شرط است از عهد بیرون آید. و دیگر  
آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب  
دولت یکے از باز اریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار  
او در جهان منتشر گشت یکے از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صندت  
نوخاری بوده است. و تو در و دیگری نیکو دانی تدبیر و ملک داری و راسے

کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بن ارزانی داشته  
 هیچ دقیقه از تعلیم جهان داری فرونگذاشته بشوی  
 خرد چون دفتر تلقین کشاید زمین آن در وجود آید که باید  
 ز دولت هر کار روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع  
 کلیله گفت با دشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند  
 بلکه نزدیکان خود که بارت و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته  
 باشند با تلفات پادشاهان اختصا من و بینه و چون تو باشی نه سابقه  
 موردی داری و نه وسیله ملکشی مکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب  
 دشمنی کاسه شود و من گفت هر که در ملازمت سلطانی و در جوار فیض پیدا کرده  
 بر سبیل تدریج بوده و بے جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن  
 مرتبه روئے ننموده و من نیز همان می جویم و نه جهت آن می جویم -  
 و کشیدن زنجارهای بسیار و چشیدن شکر و نبات پد گو را را با خود راست  
 آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازمت گیرد او را هیچ کار افتیاری  
 باید کرد اول شعله آتش خشم را با حکم فرو نشاند و دوم از وسوسه شیطانی بخوا  
 حذر نماید و سوم حرص و طمع فتنه انگیز را بر عقل و استغنیای انسان و چهارم  
 بنای کار بدارد استی و کوتاهی دستی ننهد و او را و در آنچه که پیش آید استرا  
 رفت و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفات متصف شود هر آینه مراد او بخیر میرسد

و سبب برآید کلیک گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدمی بچه وسیله  
 منظور را بشنوی - و بکلام هنرمندست و در جتنیابی - و منہ گفت - اگر تقرب  
 آن حضرت میسر گردد و پنج خصلت پیش گیرم - اول آنکه با خلاص تمام  
 خدمت کنم - دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال  
 و اقوال او را به نکوئی باز نمایم - چهارم چون کار به آغاز نماید که بصواب  
 نزدیک باشد صلاح ملک در آن بهم آید و چشم دل او آراسته گردانم  
 و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی راسی و راستی تدابیر  
 او پیفزاید پنجم اگر در کاره غرض نماید - که عاقبت و ختم مکروه داشته  
 باشد که حضرت آن بملک باز گردد - بعبارت شیرین و رفیق تمام ضرر آن را  
 باز نمایم - و از سبب عاقبت آن او را بیاگانم و هرگاه که بادشاه هنرهای  
 من به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت  
 و راغب نصیحت من باشد - چه سچ هنر پنهان نمی ماند - و نتیجہ هنرمند  
 از اثر تربیت و تقویت بے بهره نمی شود - قطعہ  
 هنر چو مشک بود مشک که نماند    همان زنگیت او پیرز بوشو و ناگاه  
 یرو کسب هنر کوش کرد فضائل تو    بسط خاک پیر از گفتگو شود ناگاه  
 کلیک گفت چنان می نماید که راسے تو برین قرار گرفته است - و عزیمت  
 تو بر اصناف این مهم تقسیم یافته بارے نیک و پیر حذر باش که ملازمت

سلطان کار به چرخ و مهر پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام  
 ننماید مگر نادانی که راجحه عقل تشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن  
 زهر بگمان و سوم افشای سرخ و بارزنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند  
 تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما بهر مسکن پلنگ  
 و مار و موزیات دیگر نمی باشد بهم رفتن بر دشوار است و هم مقام کردن به  
 مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان به تنهایی دریاست و باز در گانه که سفر دریا  
 اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت گرفتار رود بهر بیت  
 بدریاد رمنافع پیشتر است و اگر خواهی سلامت بر کنار است  
 و منته گفت آنچه فرمودی از روی نیک خواهی بود و من میدانم که سلطان  
 مثل آتش سوزان است هر که بوسه نزدیک تر خط و به بیشتر بدیت  
 از محبت بادشاه پیر سپهر چون بهریم خشک ز آتش تیز  
 فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد و فرزند  
 از خطر خیز و بزرگی زانکه سوده چل بر بند و کمر برادر خطر بازندگان  
 و در سه کار شریع نتوان نمود مگر به بلندی است - عمل سلطان و سفر  
 و ریاضت و مقابلهت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چسب از عمل  
 سلطان اندیشم - بشنوی  
 چون باز بگویم چنین است هر چه آن طایم در استین است

خواهی شرف و بزرگواری می کوشی بهمتی که داری  
 فی الجمله بهر چه درست سائی بهمت جو قوی بود بر آئی  
 کلیله گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این غریت ام - اما چون رل  
 تو درین کار به سینه و طبع تو برین اندیشه نهائے داند و مبارکباد  
 سعادتیک سر راه تو برو خوش بسلامت ده و سینه بهر وقت بهر شیره سلام  
 کرد و شیر رسید که این چه کس هست گفتند پس فلان کدو تنه لازم عقبه  
 علیه بود شیر گفت - آری می شناسم پس اورا پیش خود اندوه و گفت  
 کجائی باشی - و من گفت بدستور بهای عالم لازم درگاه فلان اثنتا شده ام و  
 اسی قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته منتظر می باشم که اگر هستی  
 و حکم هایون صادر گردد - آنرا بجز و خویش کفایت کنم - و بهر از سه روشن دران  
 خوضن نه ایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات  
 استیلا چنانی افتد بچنین که بر درگاه ملوک هستی حادث شود که بهر وزیر و ستان  
 پائین رسد سعادتین در راه چوطاوس نگار است گیس - کایه که از سوزن  
 در وجود آید شیر و سرفراز و در ترتیب آن مقصود است - و هستی که قلم تراش خفیت  
 سازد و شیر که در ان تخمیر و پیچ نهان نگار اگر چه قدرت و نیروی باشد اندوه  
 مضرت و جلب منفعت خالی نیست چه آن چوب خشک که بخوابی بر نگار افتاده  
 اند کمال دارد که روزی که بکار آید اگر هیچ راه نشاید شاید که از وی عمل آید

یگوش را بسبب فک از و سنج سپرد و از نذر فرد  
 گردسته گل نیا پیداز ما هم همی نرم و یکدرا پیشایم  
 شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و بنزد پیکان  
 خود آورده و گفت مرد تو دمنه اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بجا اختیار  
 فضائل او را بر قوم ظاهر گردانند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو زنده خواهد که  
 پست بسوزد و البته سر بر بلندی کشد - چیت  
 آنکه نشان عشق یار است بر ناصیه و آتشکار است  
 دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و قریب  
 او بنیایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافیه  
 خدام و چشم که با دشاد را بر چه پیش آید بقتل انهم و دانش خود در آن تامل نمایند  
 و آنچه هر یک را بنحاط رسد - بفرمان رسانند - و طریق مناصحت فرو نگذارند  
 تا ملک اتباع و لواحق خود را بشناسند و باند از آسمان آید و تدریس و  
 اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان استغناء گیرند و هم  
 فرخنده استخفاف هر یک را بنوازد چه تاوانه در پرده خاک نهان باشد و بکس  
 در پروردن اوستی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت  
 زمرودین سرانگیزبان زمین برآورد معلوم شود که آن درخت میوه دار  
 و نهال نفع رسان است اما شک آتش بر روزند و انشمار آن نفع گیرنده و اصل



در همه ابواب تربیت بود که هرگز از اهل فضل و نظر عاقلان اختصاص

دهند بمقدار تربیت از وفایده گیرند - **فصل**

من هم چو خوار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله ها هم از تربیت کنی  
 شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد - و از ایشان بچه وسیله بر توان  
 خورد و دهنه گفت اصل دین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند - نه

نسب - و اگر جمعی بے هنر از خدمت آباد اجداد را وسیله سازند بدان  
 التفات نه کند که آدمی را نسب به هنر درست باید کرد - نه به پدر و پدرویی

از هنر خویش کشا سینه را      بایه مکن نسبت ویرینه را

زنده بمرده مشواس تا تمام      زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف ای جوان      گر نه سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم سخنانه است، بواسطه ایندو آنرا یکبار اند و میسر در

هلاک او می واجب میدانند باز که حشی و غریب است چون از منفعت

تصور می توان کرد باعث از هر چه تمامتر او ابرست می آرند و بر ساعد ناز

از روی اعزاز یا بهتر از می پرورند پس ملک باید که نظر با شناسایی گانه

نه کند - بلکه مردم عاقل و فسرزانه را طلبید - و کسانی را که در کارها غافل و

از هنر با عاقل باشند بهر دو مان فاضل و بهتر مندان کامل ترجیح روا ندارد

که منصب خردمندان را به بے خردان دادن چنان باشد که حلبی بهر پیک

بسنن و پیرایه پاسبی بر سر آویختن - و هر جا که اهل هنر صنایع مانند دارباب  
 جمل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با موریان مملکت  
 راه یابد - و شامیت آن حال بر وزیر کارشاه و رعیت رسد - فرد  
 بهای گوشت گن سایه شرف بگردد بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
 چون دمنه از سخن فارغ شد شیرید و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش  
 گردانید و باستان او انس و الفت گرفته بنای مہمت بر موعظ و  
 نصائح او نهاد و دمنه نیز روشن عقل و کیاست و فهم و فراست پیش  
 گرفته و باندک زمانه محرم حریم سلطنت شد - و در صلاح و اصلاح امور  
 مملکت و دولت مدار علیہ و مشار الیہ گشت - روزی وقت را مساعد  
 و زمانه را موافق یافته خلوت طلبیده گفت مدتی شد که ملک بر یک جا قرار  
 گرفته است - ولایت حرکت و نشاط شکار و فرود گذارشته میخواهم که موجب  
 آنرا بدانم - و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را نم شیر خواست  
 که بر دمنه حال هر اس خود پوشیده گرداند در آن میان شتر به بانگ صعب  
 کرد - و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تالاک از دست او بشد  
 بالضرورة از خود یاد دمنه بکشد و گفت سبب و هشت من این آواز است  
 که می شنوی و من نمی دانم که آوازی کیست - اما گمان می برم که قوت و ترکیب  
 او را خور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد مادر او برین جاسی مقام

گردن صواب نیست۔ دمنہ گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی و بیگم  
 هست نہ گفت نہ۔ دمنہ گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان مودت  
 جلا گردن و از وطن مالمت مفارقت نمودن۔ آواز سے راجہ اعتیار و لغو  
 راجہ وزن کہ کسی ہر ان از چارہ رود و بادشاہ باید کہ چون کوی ثابت قدم  
 باشد تا ہر بادے متغیرزل نہ گردد۔ و ہر فریاد از جاکے بجنبہ عتاب ہر  
 بادے بجنبی پا بدامن کش چو کوی و وزیرگان گفتہ اند کہ ہر آواز بلند و جتنوی  
 التفات نیاید کرد کہ نہ ہر صورتی دلالت بر معنی کند و نہ ہر ظاہر سے نمودار  
 پالمن باشد۔ دمنہ ہر چند فریاد باشد بچوب لائے شکستہ گردد و کلنگ ہر چند  
 بزرگ جشتہ بود بکگل باز نہ صحت ترکیب در ماند و ہر کہ از جتنہ بزرگ  
 حسابے گیرد بدو آں رسد کہ ہر ان رو یا۔ دمنہ ہر چند گفت کہ کیونہ بودہ آں  
 بحکایت۔ دمنہ گفت آواز دہ اند کہ رو یا ہے در پیشہ می رفت۔  
 و ہر دے طبع ہر طرف می گشت و پیایہ درختے رسید کہ طبع از پہلو سے آں  
 آویختہ بود و ہر گاہ باو سے بوییدے۔ شاخے ازان درخت در حرکت آمدہ  
 ہر دے طبع رسیدے و آواز ہمگیں ازان برآمدے۔ رو یاہ بزرگ درخت مرغ  
 خانگی دید کہ منقار در زمین میزد۔ و قوت می طلبید۔ در گین نشستہ خواہست کہ  
 آواز صید نماید کہ ناگاہ آواز طبع بگوش آواز رسید۔ نگاہ زوجہ دید بغایت  
 فرسہ و آواز سے جنب شام افتاد۔ طامعہ رو یاہ در حرکت آمدہ با خود اندیشید۔

کہ ہر آئینہ گوشت و پوست او فراخویرا و ازا و خواہد بود۔ انکین میخی بیرون  
 اندر دے بدخت ہذا و مرغ ازان واقعہ خبردار شدہ بگنجیت۔ ورو باہ  
 بعد محنت بدخت ہر آمد ہے بگوشہ نا آگن طبل را بدید ہیز پاریہ پست و پاریہ  
 چو بے هیچ نیافت۔ آتش سست و در دل دے افتاد۔ و آب نہ است از  
 دیدہ باز و بین گرفت و گفت۔ درین کہ ہر اسطہ این جہت قوی کہ ہمہ باد بود  
 آن صید حلال از دست من بیرون شد۔ و انین صورت بنی تھی بے هیچ  
 فائدہ بمن نہ رسید۔ قطعہ

دُہل در فغان سست دلم و دل چہ حال چو اندر میان سبب نیست  
 گرت دانستہ ہست معنی طلب بصورت مشوگرہ کان سبب نیست  
 و این مثل بدان آورده ام تا ملک میباید سبیل عظیم ذوق شکار و حرکت خود  
 از دست نہ دہد۔ اگر نیک و نگرند ازان آواز و جہش ہرچ کارے نیاید۔ و اگر  
 ملک فرمان فرمایید نزد یک اوروم۔ و بیان حال و حقیقت کای را و  
 ملک را معلوم گردانم شیر سخن دمنہ میافق افتاد۔ و دمنہ بر حسب اشارت  
 شیر بجانب آن آواز روان شد۔ اما چون از چشم شیر غائب گشت۔  
 شیر تامل کرد۔ و از فرستادن دمنہ پشیمان گشت و باخود گفت۔ عظیم  
 خطاے کردم۔ و نا اندیشیدہ حرکتی از من صادر شد و پیرگان گفتہ اند کہ  
 بادشاہ باید کہ در افشاے اسرار خود پروردہ طائف اعتماد نہ کند۔ و از ہمتا سست

خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد و مرض با ایشان در میان نه نهد - اول هر که  
 بر درگاه او بجهنم و جنایت جفا و ملائمه دیده باشد و درت ریخ و بلا  
 او دیر کشیده - دوم آنکه مال و حریت او در ملازمت پادشاه بیا درفته  
 باشد و معیشت بر و تنگ گشته - سوم آنکه از عمل خود معزول شده  
 باشد - و دیگر باره امید واری بدیده یافت عمل ندارد - چهارم شیر  
 سفید که فتنه جوید - و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبوده - پنجم مجرم که یاران او  
 لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد - ششم گناه گار  
 که اینها به عین او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد  
 هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بهی سابقه خدمت بیشتر  
 اند - یا بهنداشتم آنکه دشمنی منزلت و بهی را بهیست باشد و بهیست سبقت  
 گرفته - و بدان پایه رسید و سلطان با او بهارستان شده - هشتم آنکه در حضرت  
 پادشاه منفعت خود تصور کند - و نهم آنکه بر درگاه قبیله نیافته باشد و نزد یک  
 دشمن ملک خود را مقبول گرداند - ملوک را باین ده طائفه سر خود در میان  
 نیاید نهاد - و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی  
 را بارها نیازیار نیاید و اصحاب و قوت سیر نگردانند - هر که  
 را از کشای بهر کس که در راه هر کفک سیر کردیم بهیست هر کس را سر او نبود  
 پس حکیم این مقدمات پیش از امتحان و منتهی تعجیل کردن مناسب نبود -

و فرستادن او بجانب خصم اندر روش خرد و دور اندیشی بپدید نمود۔ و این دمنہ  
 شخصے زیرک می نماید۔ و روزگارے در اندر در گاہ کن رہ بخورد و مجبور بوده و  
 اگر عیاناً بالبد و در دل و سے خار آزار سے خلیہ باشد و درین محل خیانت  
 اندیشد و فتنہ انگیزد و یا آنکہ خصم را در قوت و شوکت برین غالب یا بد بجزرت  
 اور غیبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرارین اور آگاہ گرداند۔ ہر آئینہ  
 تدارک آن از درجہ تدبیر خارج باشد چہ امھنہ کلام الحکم موعظہ لفظ  
 را کار نہ بستم۔ و از فحوائے بیت حکیم بدیت

بد نفس مہباش بد گمان باش      وز قہقہ مکر در امان باش  
 تجاوز نمودم۔ اگر آفتے بدین رسالت مترتب گرد و من سزاوار صد حسرت انم  
 و درین فکر ت باخطراب تمام ہمی خاصست و می نشست۔ و پیشیم انتظار  
 بر راہ زندہ بیک ناگاہ دمنہ پیدا شد۔ شیر اند کے بیمار امید۔ و برجائے قرار  
 گرفت۔ اما چون دمنہ برسید بعد از ادا سے لوازم خدمت گفت۔ بدیت  
 تا فلک گردندہ باشد شاہ ما پائندہ باد      آفتاب دوش بر بندگان تابندہ باد  
 اسے شہر بار جہاندار آنکہ آواز اسمع ہمایون رسیدہ گار بیت در حوالی این  
 بیشہ بچہ اشغول شدہ۔ و جزہ خوردن و خفتن کار سے نداد و ہمت او اند  
 حلق و شکم در گذر و بیشہ گفت مقدار قوت او چہ بدیت۔ دمنہ گفت اور انخرتے

و شکوہ ندیدم کہ بدان میر قوت او استدلال کر دے۔ و در ضمیر خویش اورا  
 مہابتے نیافتم کہ احترام پیشتر از م شمر دے پیشتر گفت آنرا محل بر ضعف  
 نتوان کرد۔ و بدان فریضہ نتوان شد۔ کہ با وسخت اگر چہ گیاہ ضعیف را  
 نینگند۔ اما در ختان قوی را اند پاسے در آور د۔ و ہستراں و بزرگان تا ہم را  
 کفوسے خود بنیابند اظہار قوت و شوکت از ایشان بظہور نرسد۔ بدیت  
 باز از پیصوہ کے نماید آہنگ! شایدین لشکار پیشہ نکشاید چنگ! و  
 دمنہ گفت ملک را باید کہ کار اورا چندان وزن نہند۔ و از ہم او این مقدار  
 حساب نگیرد۔ کہ من بفرست نہایت کار اورا دستم۔ و بر کسا ہی حال او  
 مطلع شدم۔ و اگر اسے عالی اقتضا کند و فرمان ہمایون شرف اصداد  
 یا بدین اورا بیایم تا سیر ارادت بر خط اطاعت نہادہ غافلہ بندگی بر  
 دوش ہواداری افگند شیرازین سخن شاد شد۔ و بآوردن او اشارت فرمود  
 دمنہ بنزدیک شہر رفت۔ و بدل قوی بے تامل و تردد بسخن در پیوست۔  
 و نخستین بار گفتش کہ کجائی؟ و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین  
 مقام و اینجا طرہ اقامت افگند چون بود شہر بہ صورت حال ہر استی  
 باز نوین آغاز کرد۔ دمنہ از احوال او واقف گشتہ۔ گفت شیرے کہ بادشاہ  
 این پیشہ و فرمانرواے سباع این قطار است مرا مقرر فرمودہ فرستاد کہ  
 تری بنزدیک او برم۔ و بران منوال مثال دادہ کہ اگر مسارت نمائی تقصیر

کہ تا این غایت در ملازمت واقع شدہ۔ در گذاردہ۔ و اگر توقف کمی بر فور باز کردیم  
و صورت ماجرا باز نمایم شنیدیم کہ نام شیر و سباع شنیدیم رسید و گفت۔ اگر مرا  
قوی دل گردانی و از سیاست او این سازی یا تو بیایم۔ و بوسیله  
دراغقت تو مشرف خدمت او در یایم۔ دمنہ باو سے سو گند یاد کرد۔ و عہد و  
میشاقے کہ دل اور ابدان آراے پیدا کید بجائے آورد۔ ہر دور و  
بجانب شیر نہا و نہ۔ و منہ پیش آمد۔ و شیر را اندام آن و خبر داد و بعد از مانے  
گاؤ برسید۔ و شرط خدمت بجائے آورد۔ شیر اور اگر ہم برسید۔ و گفت بدین  
کے آدمی۔ و موجب آمدن چہ بود۔ گاؤ فقہ خود تہامی باز گفت شیر فرمود کہ  
ہم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و حرمت و انعام ما نصیب تمام یابی۔  
کہ ابواب عاطفت پر سے مجاوران دیار خود کشادہ ایم۔ و مائدہ پر فائدہ

رعایت ہر اسے ملازمان آستان خود کشیدہ۔ مثنوی

درین مملکت اگر بگردی پس ز مادر شکایت نہ بینی کسے

در اول بجارے کہ نیت کنیم نظر و صلاح رعیت کنیم

گاؤ و طیفہ و عاوشنا بتقدیم رسانیدہ کہ خدمت بطوع و رغبت بر میان بست

و شیر سبز اور از نیتہ تقرب از زانی و شتر روزیر و ز بخود نزدیک تر سگد انید

و در اعزاز و احترام او مبالغہ و اطنا بی نمود۔ و در ضمن آن روسے بہ شخص

حال تحقیق کار او آورد۔ و اندازہ راسے و خرد و مقدار شیر و شتر و اولش ساخت۔



مستحق دید بکمال کیاست معروف و لفظ و فراست موصوف - هر چند  
 اخلاق او را بیشتر از بود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت - مثنوی  
 نکو سیریش دید و روشن قیاس سخن سخن و مقدار مردم شناس  
 جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت آندوخته  
 شیرین از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت کاو را محرم اسرار خود گردانید  
 و هریاعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تیر و درخت و سبزه  
 حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع تری باشد تا از جمله ارکان دولت اعیان  
 حضرت در گذشت - و منه چون دید که شیر تعظیم کاو را بسحر افسار رسانید  
 و سیالنه در انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال در گذرانیده نه سخن او رفیع  
 می نهد و نه در همه پا او مشاورت می نماید - دست حسد سر نه نفرت در دیده  
 دلش کشید - و آتش خشم شعله غیبت در داوید و ماغش افکند - بیت  
 حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد  
 خواب و قرار از وی بیش - و سکون و آرام رخت از ساحت سپینه اش  
 برداشت - بشکایت نزدیک کلیده رفت و گفت ای برادر ماضی را  
 وستی تدبیر من نگر که تمامی بهمت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم -  
 و کاو را بخدمت او آوردم - تا قربت و مکنیت یافته اند همه ملازمان در گذشت  
 و من از محل و درجه خود بی مقام کلیده حباب دواع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر

# انتخاب تحفة العالم

## احوال انگلستان

از سلاطین با اقتدار بادشاه انگلستان است، اگرچه از اکثریت از  
 سلاطین نصاریٰ بعدت و بسط مملکت در یورپ کمتر، اما حظش از  
 راس و تدبیر و رعیت پروری و انصاف گستری بیشتر است،  
 مردم آن مرز و بوم براس و هوش از فرق دیگر فرنگ ممتاز، و در  
 تدبیر مدن و معیشت در کل جہاں بے انما زائد اگر نخواہم مفصلاً  
 احوال آندیار را بزرگواریم عمرے باید و سفایں بآں مشخون گردد، و چون  
 بسبب بسایت نامہ احدی از فرق اسلام متعرض این قسم حکایات  
 نگشته اند خواہم کہ حاضران و آیندگان را دستور العمل و مایہ انس  
 و انبساط گردد و بدکر شمرہ صفحہ طرازی نمود و سَدَقَرْتُكَ فَلَا تَنْسَیْکَ لَا  
 انگلستان دو جزیرہ است از جزائر شمالی، کہ یکے را انگلینڈ و دیگرے  
 را ایرلینڈ خوانند، و بزبان اسلامیہ برتانیہ اکبر و برتانیہ صغیر گویند

انما سے دراز در عہد خلفائے راشدین و بنو امیہ و عباسیہ تبصر  
 مسلمان بودہ اند و در آن قرب قلعہ سپہر پیوند بر ساحل دریای  
 مغرب کہ بدریای روم مشہور است بنامدادہ اند بر سر کوہی  
 کہ آن کوہ بجبل طور و آن قلعہ نیز استطراذ بہمیں اہم مسمی است  
 و فخر نگیاں تا حال بہ تصحیف آن اسم جبرئیل گویند و در آن عہد  
 خلق ایس و جزیرہ مردمان کو دن بمعرفت بودند مکرر رومی و  
 تاتار در آن مملکت دست انداز و از قتل و اسر و اخذ احوال و قیہ  
 فر و گذاشت نمیکردند خلایق در آزار و عجز بہ دست اشرار گرفتار بودند  
 تا پنجیکہ گذشت در سن ۹۳۰ ہجری حکماء و دانشمندان پدید آمدند و  
 نخستیں کارے کہ کردند ایس بود کہ جہازات جنگی ترتیب دادہ مردمان  
 کار آزمودہ بر آنہا سوار کردند و برگرد ہر دو جزیرہ سا خلونگہ شدند  
 تا دست بیگانہ بہ مملکت نرسد بایں اکتفا نہ کردہ باستعانت جہاز  
 بفکر مملکت گیری و کشور کشائی افتادند بخوے کہ خواہد آمد غرض آن  
 ہر دو جزیرہ در وسط معمورہ بہ نو و پنج درجہ و سی دقیقہ رسید  
 و در اقصی بلاد آن مملکت شصت و یک درجہ است طویل ہسانی و ایام  
 در قوس و جوزا ہیجہ ساعت رسد تا در آن اوقات صبح و شفق تا  
 ساعت استاد دار و کہ عالم روشن و آفتاب طلوع نہ کردہ یا غروب



که باید ساخته اند اکثری از عمارات پادشاهی و اعظم را به شیم و عقیق  
 ثبت کرده اند و در تمامی خانهای آن شهر سه جدول آب رودخانه از  
 زیر زمین جاری است یکے بجهت آشیامیدن و یکے بجهت طبع در مطبخ  
 رواں است و دیگرے بجهت براندختن کثافات و در کل مملکت از بلدان  
 عظیمه و قری و دیهات در اصل معموره و خارج آن بجهت رفت  
 و آمد مردم و حیوانات سه راه وسیع سنگ بست کرده اند یکے مخصوص  
 سواران و دیگرے بجهت پیادگان و سومی خاصه عرا و حیوانات  
 بار بردار تا بیکدیگر مخلوط نشوند و مردم باسانی تردد کنند و نیایان  
 از سرکار شاهی برگذرهای معین اند که اگر جائے خراب شود فی الفور بسازند  
 و خاشاک را از کوچه و بازار بردارند بدریارینند و در طرق و شوارع هر قدر  
 کوه و زمین نا هموار بوده است بریدند و بر رودخانه های کوچک  
 و انهار صغیر پل بسته اند که تردد و باسانی شود و در کل قلمرو آنها هوا  
 سنگلاخ یا نهر آبی که باعث رحمت متمدنین گردانیت کار رواں  
 سراسر ایسے عالی و در را با بفاصله سه میل بنا نهاده اند۔

مسافر اگر روز و شب قطع مسافت نماید یا بهر جا که خواهد آسایش  
 کند مختار است و در لندن بر در هر خانه از اعیان و ادائی و دستار  
 ساخته اند و هر یک فانوسے از شیشه نصب کرده اند که از اول شب

تا صبح روشن اند و در رفت و آمد کوچه و بازار احدی محتاج بچراغ و شعل  
 نیست و اگر بیگانه در آن شهر و آبادی چنان پندارد که چراغان کرده اند  
 برف و باران و سرما باشد و دوازده ماه مهر و تیره قدیمه برفت  
 یا باران بارود در موسم بسیار دور غیر موسم کمتر و باین سبب هوا  
 ناموافق و درختان و غیره بمرگ می رسند و سیاه جات شیرین نشوند مگر بدایه  
 که در باغهای سلاطین و اعظم بکار برند که در زیر باغهای شهبان  
 سازند و در آن آتش افروزند تا حرارت آتش بد درختان رسد میوه  
 شیرین شود و باین تدبیر میوه گرمی نیز حاصل آورند و سیاه  
 و پنجاه کلیسای عالی از سنگ مرمر و لیشم و عقیق تکلیف تمام در اصل  
 لندن ساخته اند و مدارس و دارالشفاء و شفاخانه و قوه خانها بر نیکین  
 کلیساها افزون از شمار است داخل آن مرز و بوم آنچه از زمین و  
 ملک بهم رسد بهشت نه کرد و زیاده است اما به اعانت جهاز که به  
 تجارت به اقصای بلاد و ممالک عالم رفت و آمد کنند تا چهل کروچه  
 به عمل آید و به رفاه گذرانند و حکماء بعد از آن که به کلی در آن نواح  
 استیلا یافتند مقرر چنین شد که هفته دو روز همه در یکجا مجتمع شوند و در  
 آن روز هر کار هر چه بخاطر رسیده باشند بیان نمایند تا به سلامت  
 یکدیگر بنمایند محکم اساس به کار آید گذشته شود و در امور کلی و جزوی از

سلطنت و حکمرانی تا به صنایع یدیه بجهت آسایش و رفاه مردم کتب  
 ندونه بطور دستور العمل تألیف نمودند و بنام نوشتند کتب را  
 به قالب مانند بیت سازی گذاشتند هر صفحه را یک قالب کنند و در  
 هر یک روز از آن هزار صفحه نگارند و از هر کتابی هزار مجلد تمام گردند  
 کتب که بسیار شدند به هر جماعتی از اصناف مردم بقدر ضرورت انداختند  
 حتی به پیشه واران و کتب داران بجهت تربیت پسران و دختران که با هم  
 به کتب روند مردمان را کسب معیشت و شجاعت و سواری و علوم  
 ریاضی و ضمنا سرود و رقص و زنان را رموز نغمه سرایی و نوختن آلات  
 طرب و رقص تعلیم کنند و همچنین به ارباب صنایع و هر چه مناسب بود  
 آموختند و همه کارهای مشکل را سهل نمودند و خانه عالی که نه یاده بود  
 هزار کس در آن توانستند گنجینه بنانند هفتصد و یک روز حکماء و ارباب خانه  
 می رفتند و مردم را حلاله عام می دادند و آن روز و آن مجلس را به  
 یوم الوعظ و مجلس و وعظ موسوم نمودند و بعد اجتماع مردم یک از حکماء  
 بر مکانی فراتر رفته از مسائل علمی و ریاضی و هندسی و از بعضی حقائق  
 اشیاء مانند تشریح آسمان و افلاک یا نفی آنها بخود که خواهد آموختند  
 کواکب ثوابت و سیار به شبی که دریافته بودند و اینکه خلاصه محال است  
 یا نه و از این قبیل مسائل مشکله و امور غامضه را بیان می کرد و اگر

به تقریر زبانی عوام نه فہمیدہ ہوں نہ آلات وادواتے کہ برائے توضیح  
 ایں مسائل ساختہ بودند مثل کُره و امثال ذالک بہم مجلس طلبیدہ بہ  
 مردم می نمودند تا در طبائع عوام مسائل حکمی منطبع گردند و تا حال  
 آن مجلس برقرار است و در کلکتہ نیز منعقد گردید باین سبب عوام  
 و فرومایگان این فرہمہ ریاضی دانند و بزگالہ ہم بنامے نوشتن کتب  
 را بہ قالب گذاشتہ اند و کارخانہ پائے عالی برائے ایں کار ساختہ  
 اند اخبار مملکت را ہر ہفتہ در یکا جزو کاغذ بہ ہی قسم نویسنند و  
 از اں پانصد و شصت جزو قالب زنند و بہ اجرائی مملکت و  
 بخانہ پائے ہر یک از اعلاظم جزو دست فرستند تا جمیع مردم از حواث  
 مملکت آگاہ شوند کہے کہ ریں کار میں است مختار استہ از و بابت  
 نیست ہر چہ بشنود راست یا دروغ خوب یا بد حتی اگر اہر قبیح از یکے  
 از ہر گاہ یا از رئیس کہ اور را گور نہ گویند کہ بر تمامی مملکت فرماں  
 فرماں است سرزند بہ نویسد و احتیاط نکنند گویند و ریں کار صحیح  
 بسیارے است کہ مردم را بکار آید یکے از اں جملہ اینست کہ امور قدیمہ  
 درست بقید تاریخ ضبط و آئند و ثبت گردند نہ مثل تواریخ ساجد  
 کہ در امور عظیمہ چوں ولادت عیسی علیہ السلام و رفع او بہ آسمان بہ  
 سببہ اند راس و فراموشی اں قدر سے اختلاف کردہ اند کہ بہ تخریب



دنیا بد و بعضی از مورخین به سبب خوف پادشاهان یا به کدصب پند  
 از جاده صواب منحرف گشته موافق مزاج پادشاه عصر و مطابق پند  
 خویش هر چه خواسته اند نگاشته اند در اینجا هیچک از اینها را از فراموشی  
 کار و تسلط پادشاه و تعصب مذہب راه نیست و تصویر آتے که  
 از فرنگ آیند اعم از سیاه قلم و غیر آن همه را قالب زنند بندرت  
 از قلم نیز کشند و با علی مرتبه خوبی و نکوئی رسانند انداخته شبیه کشی را  
 که در آن ید بیضا و اعجاز مسیحا دارند حرکات شخصی بخوئے که هست در آن  
 مشاهد شود به جهت تفریح طالع بر شهر با خانه های عالی بنانند  
 و بخانه قص و بیت السرد موسوم ساخته بجای در آن خانه براس  
 سرانجام طعام و شراب و روشن کردن شمع و چراغ معین اند و آن خانه  
 ایست مثل برایوانی و بیع ستون های بسیار دارد و تبار و ست  
 و فراخی آن با فزاید و بیشتر از آنها در است و از چهار طرف آن  
 ایوان صفای گاو و موش مثل بر سه درجه ساخته اند و درجه اول اعظم  
 و خواص بر کرسی بالشینند و متصل به ایشان قص شود و درجه دوم  
 بالاتر از آن جای مردمان اوسط است و درجه سوم از آن بالاتر  
 و بر آن اهلانی و فرمایگان اند و این اماکن ثلاثه را بحسب قرب و  
 بُعد مجلس قیمتی و بهایست جدا گانه اعلی قدر مرآت بهم کم و زیاده دارند

باین وضع ساخته اند که مردم همه تافتا کنند و یکدیگر را حایل نشوند  
 و چهار طرف آنخانه اطاق های متعدد بنا نهاده اند که در آنها مسافرو  
 گستر اند و طعام خورد و بر سقف همه این اطاق های بزرگ و  
 کوچک و دیوارها و ستون ها با سلوئی و لکش چهل چراغ و فانوس های  
 بلورین روشن کنند که ناظران از دیدن آنها به وجد آید و در هر خانه  
 بقدر هزار چراغ و زیاده روشن شود همه از شمع کافوری مرکب  
 یک روز قبل مردمان و عمله آن خانه مردم را خبر کنند که فردا شب  
 فلان خانه اسباب رقص و سرود مهیا است مردمان و زنان به هر یک  
 از این درجیات که خواهند از آن رانند و بزرگ آنخانه فرستند  
 او هر یک را رقص و هداوت شام بعد از روشنی مردم و سینه و سینه  
 در آینه چینی مستحفظ بر در خانه اند که بیگانه داخل نشوند هر کس که آید  
 آن رقص را به آنها سپارد و خود در اندرون داخل شود اگر به جهت  
 امر ضروری نخواهد آمد رقص از آنها باز پس گیرد و با خود بروید  
 از سر انجام آن مهم باز رقص را سپارد و در آید و این ترس که به جهت  
 امکانه میسر دهند و از برای طعام و شراب و روشنی است و اگر کسی از  
 ادائی بهاس درجه اول را دهد یا اعظم در آنجا نشیند و یا به  
 بهانه مرده که خود رقص آنخانه اند میسر شود و بگوید

شده که در کیش بست هزار روپیه و زیاده بانهار سیده است و همان  
 مردم تماشاائی که اغلب اعظم و ارکان اند یا زنان شان رقص کنند  
 در علم موسیقی طریقه رقص تا کیفیات مدونه دارند به دل خراش نالها  
 عاقتان و حرکات و لیرانه مجلس را رشک گلستان ارم سازند و غالب  
 از زور شراب و شور آهنگ میخورد شوند و بهوش آیند و باز بهوش  
 شوند اما بدستی و عجز و حرکات لغو و در آن مجلس راه نیست  
 بهوش خود و بحالت طبعی تا آخر مجلس میباشند در سائے کیش  
 معین دارند که در آن شب تنگی اخوت و صور خود را با انواع مختلف  
 بعضی بصورت حیوانات و برخی بصورت مردم پیگانه از عرب و تجم  
 و ترک و هندی تبدیل کنند که کسی که رانده شناسند و پاس آوای  
 از بیانه بر خیزد هر کسی به پیچیده که دارد در آن خانه در آید از مردان  
 و زنان و تمیز مرد و زن نیز دشوار است با هم حرکات طفلان و  
 شوخی و دست بازی کنند و دیگر انواع رقص بسیار است که ذکر  
 آنها موجب اطباء است، ثالث آنکه آخر شب با تم پیش و شور  
 بگذازند بعد از آن هر کس بخوابد در آنجا طایف هم خورد و یا بخانه خود رود  
 هر دوه در وقت صبح و شام بهین نسبت زنان و مردان سواره  
 و پیاده و تفریح از شهر بیرون رودند و در بانها خوش گذرانند

بعد از دو ساعت از روز یا شب برگردند و طعام خورند و بجای  
که دارند مشغول شوند در روز عاضری و طعام های سبک خورند و  
در شب مطبوخ تناول کنند و بر آن شراب آشامند روز آنه شراب نه  
نوشند تا مانع کارها نه گردد از دو ساعت از روز بر آمده تا دو ساعت  
بروز باقی مانده هر کس که بکار خود مشغول است صحبت و دید و باز  
دید همه در وقت طعام است روز یا شب تنها در خانه خود احدی  
چیز نه خورد و جمعی که با هم اتحاد دارند بنحای نه یکدیگر روید و طعام  
خورند تعیین اطعمه و اششیر در روز شب خاصه زنان است.

## وضع داک

از اوضاع ستوده و قوانین پسندیده انگلیسیه است وضع داک  
در سال خطوط سر کار خود تمامی مردم با طراف قلمرو و اقصای بلاد و ناظر  
که دسترس داشته باشند خواه ملک خود و خواه ملک بیگانه اگر رئیس آن  
ملک مانع نه شود و آن بدین نحو است که بقاصده هر دو فرسخ یا کمتر  
در تمامی طرق و شوارع خانه از چوب سازند و چند کس قاصد را یا یک  
نویسنده در آن خانه سکونت دهند خطوط در کیسه چرمی مهر کنند و بقاصد  
دهند او این دو فرسخ را یک نفس دو پیده بمردم خانه دیگر رسانند و باین

کو چکے در دست دارد و میواز و میر و قبا را از صد اسے آن رسم کنند  
و مروی که آن خانه اند آوازاں را بشنوند و یکے میسای رفتن شود  
بمجرد رسیدن ایں یکے و ویجی کیسه را گیرد و رواں شود و در یک  
شبانہ روز چهل پنجاه فرسخ و زیادہ طے کنند و در انگلستان  
سواراں معین آمد بطریقہ چا پارہ در آنجا آدمی ہم با سپ بدل شود  
چہ یک آدم را چہ مقدار توانائی باشد ایں ہمہ راہ رود و ہر  
جائے را بحسب قرب و بعد اجرتے است علیحدہ خطوط را  
وزن کنند و دو شقال و نیم را روزے یک آن گیرند بہ قدر کہ گشت  
باشد و اگر از دو شقال و نیم یک قراط زیادہ شود اجرت را مضاعف  
گیرند یا پنج شقال و از آنکہ گزشت باز مضاعف کنند و پنجین در  
ہر دو شقال و نیم اجرت قبل ازاں مضاعف گردد و چہین است  
آمد اعظم و ارکان ہر گاہ خواهند بسرعت بجائے روند بر محفہ  
سوار شوند و ہشت کس آزا بردوش بردارند و بشتاب رواں شوند  
و دو کس آذوقہ و اخوت او را بردارند و یک کس مشعلی نیز ہمراہ است  
ایں مردم تا دو فرسخ روند و در آن چا پارہ ایں قدر آدم میہا است  
محفہ را بزیم نارسیدہ دوش بدوش کشند و روانہ شوند ہمہ قدر  
کہ خطوط روند ایں مردم نیز قطعہ مسافت نمایند روزے یکصد

روپیہ اجرت این کار است و اگر نخواهند جلد تر روند بر مردمان  
 بیفزایند آن وقت اجرت مضاعف گردد و ازین کار سالی  
 صد هزار روپیہ و بیشتر بعد از وضع اخراجات عمل و پیادگان کہ با  
 مستاجر است عاید سرکار کمینی شود و خطوط کمینی کہ معادل خطوط  
 تمام مردم اند بے اجرت رفت و آمد کنند کار ہائے دشوار را بر  
 خلایق آسان کنند و نمود بسایع منتفع شوند توفیق تتبع روزے  
 ہمگنان باد۔





# بوستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

باب اول در عدل و راستی و تدبیر جهان داری

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نه گنجگر جمای حق در قیاس      | چه خدایت گذار در زبان سپاس    |
| خدا یا تو این شاه در پیش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست       |
| بسوی بر سر خلق پایسته دار     | تجوف طاعت و لشکر زمره دار     |
| برو مند دار از درخت امید      | سرش سبز و در پیش بر جنت سفید  |
| براه تکلمت مرد مسدود          | اگر صدق داری بیار و پیا       |
| تو منزل شناسی و شتر راه رود   | تو حق گوئی و خسر و حقائق شنود |
| چه حاجت که نه کسی آسمان       | نهی زیر پای قزل ارسلان        |
| لگو پای غرت بر افلاک نه       | بگو روی اخلاص بر خاک نه       |
| بطاعت نه چهره بر آستان        | که این ست سر باده راستان      |
| اگر خنده سر بر بین در چشم     | کلاه خدای بدمی از سر بسیم     |
| چو طاعت کنی لبش شای پیش       | چو درویش مفلس بر آذر خوش      |



که پروردگار را توانگر توانی      توانا دور ویش پرورد توانی  
 نه کشور خدایم نه فرمان دهم      یکے از گدایان این در گم  
 چه بر خیزد از دست و کردار من      مگر دست لطف شود دایر من  
 تو بر خیز و نیکی دهم دسترس      و گرنه چه خیر آید از من بکس  
 دعا کن بشب چون گدایان بسوز      اگر میکنی پادشاهی برو  
 کمر بسته گردن کشان بردست      تو بر آستان عبادت سرت  
 ز به بندگان را خداوندگار      خداوند را بنده حق گزار

### احکامیت

یکے دیدم از عرصهٔ رود باز      که پیش آمدم بر پلنگ سوار  
 چنان هول و ان حال برین      که ترسیدم پاسبان رفتن به بیست  
 بستم گمان دست بر لب گرفت      که سوری را را نچه دیدی شکفت  
 تو هم گردن از حکم داد و هیچ      که گردن نه پیچید حکم تو هیچ  
 چو خسرو به فرمان داد و بود      خدایش نگهبان و یا و بود  
 محال ست چون دوست داد و ترا      که دوست دشمن گزار و ترا  
 ره این ست راز طریقت شتاب      نه گام و کامیکه خواهی بیاب

نصیحت کسی که در دنیا می‌داند

که گفتار به سوری پسند آیدش

## ۲- پند و اندرز کسری همرز را

شنیدیم که در وقت نزع روان  
که خاطر نگه دارد در پیش باش  
بهره چنین گفت از شین روان  
نه در بند آسایش غمش باش  
تیا سایه اندر دیار تو کس  
نیاید بنزد یک دانا پسند  
بر و پاس در ویش محتاج دار  
رعیت چون بخت و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده بایست مستقیم  
طبعیت شود مرد را بخردی  
که بخشایش آرد بامیدوار  
ترا این هر دو در بارش یافتی  
گزینای کسانش نیاید پسند  
و گرد سرشیت این خم نیست  
اگر پای بندی رینا پیش گیر  
فرانجی دران مرز و کشور مجواه  
که دلتنگ بینی رعیت از شاه

زمستگه بران دلاور بسترش      ازان کوه ترسند ز داور بسترش  
 دگر کشور آباد بنید بخواب      که دار و دل اهل کشور خراب  
 خرابی و بنامی آید ز جور      بزرگان رسد این سخن را بخور  
 رعیت نشاید به بیداد گشت      که مرسلطت را بنهند و پشت  
 مراعات دهقان کن از هر خویش      که مزدور خوشدل کند کارش  
 مروت نباشد بدی با کسی      کرد و نیکی دیده باشی به

### ۳۰. پند دادن خسرو و شیریه را

شنیدم که خسرو و شیریه گفت      دران دم که پیشش ز دیدن بخت  
 بران باس تا هر چه نیت کنی      نظر در صلاح رعیت کنی  
 هر چه ای پسر گردن از عقل بردا      که مردم ز دستت نه بچید پای  
 گر ز رعیت ز بسیدادگر      کند نامه ز شش گلینی نم  
 بے بر نیاید که بسیاد خود      بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
 خرابی کند شیر و شمشیر زن      ز چندان که دود و دل طفل زن  
 چراغی که بویه زنی بر فروخت      بے دیده باشی که شهرت بخت  
 دزان بهر در آفتاب کیست      که در ملک انی با انصاف نیست  
 چونوبت رسد زین جهان غرضش      ترحم فرستد بر تریش

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| بدونیک مردم چومی بگذرد    | همان به کز نامت پینکی برید    |
| خدا ترس را بر رعیت گمار   | که معمار ملک ست پر شیر گار    |
| بدانیش تست آن و خوش خلق   | که نفع تو جوید در آزار خلق    |
| ریاست پرست کسانه حاکم     | که از دست شان دستبار خداست    |
| زهد عامل سفله بر خلق ریخ  | که در پیر ملک است و توفیر گنج |
| نگو کار پرور نه بسیند بجا | چو پد پرورنی خصم جان خودی     |
| مکانات دشمن بالمش مکن     | که بخشش بر آورده باید زبنا    |
| مکن صبر بر عامل ظلم دوست  | چه از فریب بایدش کند پوست     |
| سرگزگ باید هم او ال برید  | نه چون گو سفندان مردم دید     |

۴۷- حکایت

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| چه خوش گفت بازارگان که    | چو گردش گرفتند دروان پیر    |
| چو مردانگی آید از نه زمان | چه مردان لشکر خیل زنان      |
| شمنش که بازارگان ز نخست   | در خیر بر شهر و لشکر به بست |
| که آن جادوگر دشمنان روند  | چو آوازه رسم بد بشنوند      |
| نگو با بیت نام دینکی قبول | نگو دار بازارگان در رسول    |
| بزرگان مسافر جان پرورند   | که نام نگو شان بعالم برورند |
| تبه گردان ملک غنقریب      | کز د خاطر آزرده آید غریب    |

غریب آشنا باش و سیاح دوست      که سیاح جلاب نام نکو است  
 نکو دار ضیافت و مسافر عزیز      و ز آسیب شان پر خند باش نیز  
 زیاده پرهیز کردن نکو است      که دشمن توان بود در زنی دوست  
 قدیمان خود را بیفزای قدر      که هرگز نباید ز پرورد ده قدر  
 چو خدمت گذاریت گردی کن      حق سالیانش فراموش مکن  
 گر او را هر دم دست قدرت نیست      ترا بر کرم همچنان دست هست

### ۵ حکایت

شنیدم که شاه پور دم در کشید      چو خسرو بر آسمش قلم در کشید  
 چو شد حالش از بے دانی تباه      بنیشت این حکایت بنزد شاه  
 که لے شاه آفاق گستریدل      اگر من نماندم تو مانی بفضل  
 چون دل تو کردم جوانی غیش      نهنگام پیری مرا غم ز پیش  
 غریبه که پرفتنه باشد سرش      میازار کو بیرون کن از کشت و زیش  
 تو گر خشم بروی زانی روست      که خود خوب بد تمیزش در قفاست  
 و گر یار سگی باشدش ز ادبم      بصدقش مهرست و عقابم  
 هم آنجا مانش مده تا بچاشت      نشاید بلا بر دگر کس گماشت  
 که گویند بر گشته باو آن زمین      که ز مردم آیند بیرون چنین  
 عمل گردی مردم غم شناس      که منعم نمازد سلطان هراس

چه مفلس فرو برد و گردن بدوش  
 چه مشرک دوست از امانت بداشت  
 و او نیز در ساخت با خاطرش  
 خدا ترس باید امانت گزار  
 بنفشان و بشمار و عاقل نشین  
 دو بهنجس دیرینه و بهم تسلیم  
 چه دانی که همدست گردند و یار  
 چه دزدان ز بهم پاک دارند و بیم  
 یکے را که معزول گردی از جاه  
 بر آوردن کام امیدوار  
 نویسنده را کن سستون عمل  
 یفرمان بران بر شبه دادگر  
 گمش میزند تا شود در دناک  
 چو نرمی کنی خصم گردد دیر  
 درشتی و نرمی بهم در به است  
 جو از دو خوش خلق و بخشنده باشد  
 چو یاد آیدت عهدش با ان پیش

از و بر نیاید و گر جز خروش  
 بیاید بر و ناظر بر گماشت  
 ز مشرک عمل بر کن و ناظرش  
 امین کز تو ترسد امینش مدار  
 که از صد یکے ران بهی این  
 نباید فرستاد یک جا هم  
 یکے زد باشد یکے پرده دار  
 رود در میان کار و دانی سلیم  
 چه چند به بر آید بخشش گناه  
 به از قید بندی شکستن هزار  
 نیست در بند و طناب اکل  
 پدر و از خشم آورد بر سر  
 تنگی می کند آتش اذیده پاک  
 و گر خصم گیری شود ناز تو سیر  
 چو رگ زن که جراح و هر هم است  
 چو حق بر تو باشد تو خلاق باش  
 بهی نقش بر خوان سپان ز عهد خویش

نیاید کس اندر جهان کو بماند  
 مگر آن کز نام نیکو بماند  
 نمرود آنکه مانده پس از و سبک  
 پل و مسجد و چاه و همه اسرار  
 هر آن کو نماند از پیشش یادگار  
 دخت و جودش نیاورد دیار  
 و گرفت و ایشان را خیرش نماند  
 نشاید پس مرگش احمق خواند  
 چو خواهی که نامت بود در جهان  
 همین کام و ناز و طرب داشتند  
 یکے نام نیکو ببرد اندر جهان  
 بسمع رضا مشنوا نیا که کس  
 کنه کار را غدر نسپان بنه  
 گر آید کنه کار را اندر پناه  
 جو بار را بگفتند و نشنیدند  
 دیگر نیز به بندش نیاید بکار  
 چو خشم آید ست بر گناه کس  
 صواب است پیش از کشتن نیکو  
 که سهل است اجل به نشان شکست  
 به گفتار و تدبیر او شاهان  
 ای حکم شریع آب خوردن خطاست  
 و اگر خون بفتوی بر زنی رواست  
 مگر آن کز نام نیکو بماند  
 پل و مسجد و چاه و همه اسرار  
 دخت و جودش نیاورد دیار  
 نشاید پس مرگش احمق خواند  
 مکن نام نیکو بزرگان نهان  
 با خیر رفتند و نگذاشتند  
 یکے رسم بماند از جوادان  
 و اگر گفته آید بغورش بر سر  
 چیز هزار خواهند ز هزار ده  
 نه شرط است کشتن باول گناه  
 و اگر گوشمالش بزرگان رسد  
 در خست خبیث است بخش برار  
 تا مل کنش در عقوبت بسے  
 که نتوان سرگشته پویند کرد  
 شکسته نشاید و اگر باره بست  
 و تا خیر کردن در سیاست  
 و اگر خون بفتوی بر زنی رواست

اگر شرع فتویٰ دهم بر ملاک  
 و اگر دانی اندر تبارش کسان  
 گنم بود مرد مستمکاره را  
 تنگ زورمند است لشکر گران  
 که دس بر حصار سے گزید بلند  
 نظر کن در احوال زندانیان  
 جو باز دارندگان در دیار است بر  
 گران پس که بر دس بگریزار  
 که مسکین و اقلیم عزت یزد  
 بندهش ازین ظلمتکوب پیوید  
 بسا نام نسیک کئے پنجاد سال  
 پسندید کاران جاوید نام  
 بر آفاق گرسر بر باد شاست  
 بروز آفتاب سستی آزاد مرد  
 حکایت

الا انما نداری ز کس تنش پاک  
 بر ایشان نخواستی راحت بیان  
 چه نادان زن و طفل بچاره را  
 و فکین در اقلیم دشمن مران  
 بر سر کشور بگانه را اگر د  
 که ملکن بود بی گنه در میان  
 باندش نخواست بود دست بند  
 بهم باز گنید غوریش و تبار  
 تماشا گزید ما، ظالم سب و  
 و آه دل در و مندر شکل خند  
 که یک نام ز تنش کرد پامال  
 نظامی مگر دهم بر مال عام  
 چو مال از تو گزشت اند که است  
 ز چنبره سسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرمانده است و اگر  
 بکے گفتش که خسرو نیک روز  
 قباد است چه در و آستر  
 قباد ز دیار چه چینی پرور



گمانت این قدر ستروک ساینده است  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چون بچون زنان حله در تن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آزار می رسد  
 خزان من پر از هر استی سگر بود  
 سیاه چکه خوشدل نباشد شاه  
 چون دشمن خیر و دوستی برود  
 خلاف خورش بر د سلطان خراج  
 مر و ست نباشد بر افتاده زور  
 رعیت دخت ست اگر بروری  
 به بر حمی از منج و بارش گن  
 کسان بر خیزند از بولی بخت  
 اگر زیر دست بیفتد ز پائے  
 چو شایه گشتن بی رمی دیار  
 بر دی که ملک سراسر زمین  
 وزیر بگریزین زین

### حکایت

شنیدم که چشید فرخ سرشت  
 بسر شپه بر بنگه نوشت

بدین چشمه چون آب سے دم زدند  
برفتند چون چشم بر ہم زدند  
گرفتیم عالم بردی و در در  
ولیکن نیشبردیم با خود بگور  
چو بر آشنی باشدت دسترس  
مرغانش که را این خطه لبس  
عده زنده سرگشته پیرانت  
به ازین او گشته در گردنت

#### ۴- حکایت

شنیدیم که دارا سے فرخ تبار  
ز لشکر جدا ماند روز شکار  
دوان آمدش گلر بانه پیش  
شهنشہ بر آورد قتلک ز کیش  
بصحرادر از دشمنان دارا پاک  
که در خانه باشد گل از خار پاک  
بر آورد چو بان بد دل خروش  
که دشمن نیم در تپا کم کوش  
من آن کم که اسپان شه پرورم  
نجدت دین مرغزار اندرم  
ملک داد دل رفتم آمد بجای  
بخندید و گفت ای نکل سیدہ کا  
ترا یاوری کرد فرخ سر دوش  
و گر نه زہ آورده بودم بگوش  
نگهبان مرغی بخندید و گفت  
نہ تیر محمود و راے نکوست  
نصیحت زیاران نشاید گفت  
چنان ست در حق تری شرط نیست  
نہ تیر محمود و راے نکوست  
مرا بار بار در صحرای دیدہ  
چنان ست در حق تری شرط نیست  
کنونت بہر آدم پیش باز  
مرا بار بار در صحرای دیدہ  
نہ تیر محمود و راے نکوست  
کنونت بہر آدم پیش باز

تو اتم من اے نامور شہریار      کہ اسے بیرون آرم از حد نہر  
مرا گلہ بانی بعقل ست ہر اے      تو ہم گلہ بخویش داری بیاب  
چو دارا شنید این حکایت ز مرد      نکویش گفت و نکویش کرد  
جمی رفت میگفت در خود خجل      بنیایشت این نصیحت بدل  
دران دار ملک از خلل غم نود      کہ تیر شاہ از شبان کم بود  
۱۱- گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ      یکو ان برت گلہ و خواہ گاہ  
چنان خست کاید فغانت گوش      اگر داد خواہ برادر خوش  
کہ نال ز غلام کہ در دور تست      کہ ہر جو کہ میکند جوہر تست  
نہ سنگ و امن کاروانی درید      کہ دھقان نادان کہ سنگ پرید  
دیگر آدمی مسعد یا در سخن      چو تیفہ بدست است فتح بکن  
یکو انجہ دانی کہ حق گفت بہ      نہ رشوت ستانی نہ عنشوہ وہ  
زبان بند و دفتر حرکت بگوئے      طمع بکسل دہر تہ دانی بگوئے  
۱۱- حکایت

تیر یافت گردن گشتہ در عراق      کہ میگفت مسکینے از زیر طاق  
تو ہم بر دے هستی امیدوار      پس امید بردار نشینان برآر  
دل آورد مندان برآورد بند      کہ ہرگز نباشد دولت در مندر

پیشانی خاطر داد خواه برانداز از ملکیت پادشاه  
تو خفته خشک در جرم نیمروز غریب از برون گریگر مابسوز  
ستانده داد آن کس خداست که نتواند از پادشاه او خوست

### ۱۲ حکایت

یکی از بزرگان اهل تسنن حکایت کند از ابن عبدالعزیز  
که بودش نیکین بر انگشتی فرما نه در قیمتش جبرری  
بشب گفتی آن جرم گیتی فوز و بر بود در روشنائی چوروز  
قضای درآمد کی خشک سال که شد بزرسیای مردم طلال  
چو در مردم آرام و قوت ناید خود آسوده بودن مروت ناید  
چو بنید کسی ز هر در کام حشوق کیش بگذر دآب نوشین بآب  
بفرمود بفرختن دیش به سیم که جرم آمدش بر غریب و میتم  
بیک هفته نقدش تیاراج داد بدرویش بسکین و محتاج داد  
بریدند بروی علامت کنان که دیگر بستانت نمیا پرخان  
شدیم که میگفت باران دمع بچارض فرزندیدیش و چو شمع  
که زشتست پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار  
را شاید انگشتی بے نیکین نشاید دل خلق اندوه بکین  
خاک آنگاه آسایش مردوزن گزیند بر آسایش غولشتین

نہ کر دیند غیبت سحر پروران  
 اگر خوش بخت پیدا ملک درجیر  
 و اگر زنده دار و شب دیر یاز  
 بجز انشد این سیرت را راست  
 کس از فتنه و پارس در گز نشان  
 یکے پنج ہیتم خوش آمد بگوش  
 بشادی خوشی از غم دیگران  
 نہ پندارم آسوده خسیہ فقیر  
 بخت پند مردم آرا م و ناز  
 اما یک ابو بکر بن سعد راست  
 نہ بیند مگر قیامت ہوشان  
 کہ در مجلس می سرودند ووش

### ۱۴ حکایت

در اخبار شایان پیشینہ است  
 بدو رانش از کس نیاندر کس  
 چنین گفت یک رہ بصادق  
 چوئی بگذر و ملک بجاہ و سر  
 بخوار ہم بکنج عبادت نشست  
 چو بشنید و آناس روشن نفس  
 طریقت بجز خدمت خلق نیست  
 تو بر تخت سلطانی خوش باش  
 بصدق و امانت میان بستہ دار  
 کہ چون تکلم بر تخت زنگی نشست  
 سبقت برد اگر و دین بود و بس  
 کہ عمر بسر رفت بے حاصل  
 خرو از جهان دولت الا فقیر  
 کہ در یاکم این پنج روزیاست  
 بہندی بر آشفست کہ تکلم بس  
 بے بیع و سجادہ و ولق نیست  
 باخلاق پاکیزہ و روش باش  
 ز طاعت و عوی زبان بستہ دار

عہ اسکے بعد ایک قول تھا جو کہ اس سے خارج کر دیا گیا۔

قدم بایران در طریقت نهدم  
 بزرگان که نقد صفاداشتند  
 که اصله ندارد و دم به دستم  
 چنین خرقة زیر قبا داشتند

### ۱۵ حکایت

شنیدم که گویست سلطان بزم  
 کرم کش که فردا دیوان نمند  
 بر نیک مرد و زایل عسالم  
 منازل بقدر احسان دهند  
 که پایا بزم از دست دشمن زمانه  
 بچه بود که دم که فرزند من  
 کنون دشمن بدگهر دست یافت  
 چه بد بزرگم چه پیاره کنم  
 بر آنوقت و آنکار این که پیوست  
 که آن عمر بهتر شد و بچه شتر  
 چه رفتی جهان جائی دیگر است  
 نیم او خورد که عسالم خورده  
 اگر فلان بچه شیر و بچه شتر  
 که بعد از تو باشند غم خود خورد  
 باندیشه تدبیر ز من بسیار  
 که کرد زنده بر زنده و سستمان تمام  
 اگر خوشنمند است اگر بچه خور  
 مشقت بیز و جهان دشمن  
 تو بیز خوردن که آن بیز خورد  
 بیز بیز خورد و آواست مناز  
 که ادانی از عسالم و عسالم

کہ در تخت لکش نیاید زوال  
 که ارجا و دان ما از این امید نیست  
 نما بند بجز ملک ایزد تعال  
 کہ گیتی ہمین جایت جای نیست  
 پس از نفسی بچندے شود پامال  
 و مادہ رسد رختش بر روان  
 تو ان گفت یا ازل دل کو جانہ  
 کہ بے شک بیک کارائی خوری  
 بدر گاہ حق منتش بیشتر  
 پرورشدهی مرونا کردہ کار  
 تنورے چندین گرم و دان درخت  
 کہ مستی بود ختم ناکا شستن  
 ۱۶- حکایت

خدا دوست نامے و اقصای شام  
 بصیرت و دان کنج ہر یکے جلاے  
 گرفت از جهان کنج غائب تمام  
 بکنج قناعت فرید منتہا پائے  
 کہ در مے نیاید بار ہما سرش  
 پر پیوزہ از غمش ترک آد  
 چواری بگرداندش وہ بدہ  
 یکے مرزبان مستی کا بود  
 خدا دوست نامے و اقصای شام  
 بصیرت و دان کنج ہر یکے جلاے  
 گرفت از جهان کنج غائب تمام  
 بکنج قناعت فرید منتہا پائے  
 کہ در مے نیاید بار ہما سرش  
 پر پیوزہ از غمش ترک آد  
 چواری بگرداندش وہ بدہ  
 یکے مرزبان مستی کا بود

که هر ناتوان را که دریافته  
 جهان سوز و بیهوشی خیر و خوش  
 گروهی بر قند و زان ظلم و عار  
 گروهی با نند مسکین و وریش  
 بد ظلم جاسیکه گرد و دراز  
 بدیدار گنج آمار بے گاه گاه  
 ملک و بے گفتش ای نیکیخت  
 مرا با تو دانی سر دوستیست  
 گر فرستم که سالار کشور نیم  
 نگویم افضلیت منم بر کسی  
 شنیدم این سخن عابد و شیار  
 و بودت پریشانی خلق از دوست  
 تو با دوستداران من دشمنی  
 گرفتاری دوستی با منست  
 خدا دوست را گرد زند دوست  
 عجب دارم از خواب آن تنگدل  
 الا اگر هنر داری و عقل نهوش  
 بسر پنجگی پنج بر تافتی  
 ز تلخیش روی بهمان ترفش  
 بر دند نام بدش در دیار  
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش  
 نه بینی لب مردم از خنده باز  
 خدا دوست در و سنے کر ننگاه  
 بنفرت ز مادر کش روی سخت  
 ترا دشمنی با من از هر حیثیت  
 بغزت ز دور و پیش کست منم  
 چنان باش با من که با هر کسی  
 بر آشفست و گفت ای ملک و شدار  
 نزارم پریشانی خلق دوست  
 نه پندارمت دوستدار منی  
 مگر آنکه دارد خدا دشمنست  
 نخواهد شدن دشمن دوست  
 که شری بخشد از و تنگدل  
 بفضل و ترحم میان بند و گوش



## ۱- گفتار

هزار و مندی کن بر کمان  
 که بر یک نطمی نماند جهان  
 سرخی نانو ان بر سپیج  
 که گروست یابد بر آید هیچ  
 نه موی زار بر شمی کتر است  
 چه پر شد ز زنجیر حکم تراست  
 مگر گفت پاسبان مردم ز جانے  
 که عاجز شوی گرد را کی زبانی  
 دل دوستان جمع بهتر که گنج  
 خزینه حق به که مردم به سرخ  
 مینماید در پاسبان کار سکه  
 که افتد در پایش آفتی بے  
 نقل کن لے نانو ان از قری  
 که روزه که نماند از شے شوی  
 چو بینی که چارل بکین اندر است  
 به دست بر آزار ستیزه شور  
 لب خشک مظلوم را که خسته شد  
 که در آن عالم بخیر است که شد  
 بیانات دهن خوا چه به یاد است  
 چو دایه شب چاسپان چون گرفت  
 نوزد کار وانی غم بار خدیش  
 گرفته که استادگان سستی  
 بر یک به بایک یک سرگزشت  
 که در دین و دین سخن گفت

۱۸- حکایت

چنان خیل ساسی مشاگرد و مشرق  
 که یاران در دین و دین سخن گفت

چنان آسمان بزمین شد بخیل  
 بخوشید سر چشمها سے قدیم  
 بود سے بجز آہ پیوہ ز نے  
 چور ویش بے برگن یم دخت  
 نہ کوہ سبزی نہ دریاں شخ  
 دران حال پیش آہم ورستے  
 شگفت آدم کو قوی حال بود  
 بد گفت سے یار پاکہ خود سے  
 بفریاد بر سر کہ غفلت مانجا دست  
 نہ بھی کہ سختی بجا دست رسید  
 دیاران ہی آید ان آسمان  
 بدینہ آخرت آسمان رسید  
 گزافہ تھی بیک سے شکہ پاک  
 آواز دے تجھ سے دست نصیب  
 کہ دروازہ پر سال سے بر فوق  
 ان از نیکی شہر بود دکانہ  
 خوشی ہر کہ بنید شہر دست و دل  
 کہ لب تر ناک و نر ز سر و نخیل  
 نامہ آب خبر آب چشمہ یم یم  
 اگر بر شد سے دوہے از روز نے  
 قوی بازوان سے در اندخت  
 طبع بہستان غور و مردم بلخ  
 از نامہ ہر استخوان پوستے  
 خدا دہ چاہ و نر و مال بود  
 چہ در مانگی پشت آہ بیک سے  
 چو دانی و پرسی حو الشما صحت  
 شہادت ہر سے ہوا یم رسید  
 تم ہر سے بود و نر یا شوان  
 کہ شہر ہر بنا کہ نہ آہ رسید  
 ترا بہ شہر اطوار طوار ہر ہر  
 فلک کہ دین عالم از سے رسید  
 نہ پاسا بہ دو سالہ شہر غرق  
 تم حیفہ لایان دہ شہر سے کرد  
 نہ کہ خود و مردم یہ ہر سے رسید

بجهاندار چه زرنش اینم  
منقص بود عیش آن تندرست  
چو بنیم که در زینش مسکین بخورد  
تکیه را بر زینان بری دوستان  
چو ریش به بنیم بار زد نسیم  
که باشد به پهلوی بیمارست  
بکام اندرم لقمه نه هست و درو  
کجا ماندش عیش در بوستان

### ۱۹- حکایت

بشبه دو در خاق آتش بر فروخت  
یکه شک گرفت اندران خاک و دود  
جهان دیده گفتش ای بوالهوس  
پسندی که شهر بے بسوز و بنار  
چو بنیدم که در زینش خون میخورد  
مگو تندرستست رنجور و ار  
سبک بچو یاران بمنزل رسد  
دل پادشاهان شود بار کش  
اگر در سر لے سعادت کس هست  
ز گفتار سعادش حرفی نیست

بهینت بسندست اگر بشاوی

اگر خار کاری سمن ندروی

## ۲۰. گفتار در عدل و ظلم و ثمره هر کدام

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خبر داری از خسروان عجم      | که کردند بر زیر وستان قزم    |
| نه آن شوکت و پادشاهی بماند  | نه آن ظلم بر روی ستانی بماند |
| خطابین که بر دست ظلم گرفت   | جهان ماندند با مظلوم گرفت    |
| خنک روزه محشر تن داد و اگر  | که در سایه عرش دارد و مقرر   |
| بقوه که نیکی پسند و عدل     | و بد خسرو عادل نیک           |
| چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در غیبه نظامی        |
| سگالند از و میگردان خد      | که خشم خدا نیست بیدا و اگر   |
| بزرگی از دودان و منت شناس   | که ز اهل کشور نعمت ناسپاس    |
| نه خود خوانده در کتاب مجید  | که در شکر نعمت شود بر مزید   |
| اگر شکر گروی برین ملک مال   | باله و لکه رسی بے زوال       |
| اگر جوهر در بادشاهی کنی     | پس از پادشاهی گدائی کنی      |
| حرام است بر باد و خنجرش     | چو باشد ضعیف از قوی بالکش    |
| میا از ار عامی بیک خرده     | که سالاران شبان ست عامی گاه  |

عنه بعضی نسخین میں شعر ۳۳ کے بعد یہ شعر بھی ہے۔ چوپڑ فاش بیند و بسیا دانند +  
 شبان نیست گرگی است فریادانند +

بر انجام رفت و بداند ریشه کرد که باز بدستان جفا پیشه کرد  
 نخواهی که نفرین کنم از پست نگهبان تا بدنگویا کنست

### ۲۱- حکایت

شغیرم که در فرسایه انداخته برادر دو بچه و ندان یک پدر  
 سپیدار و گردن کش و بلیتن نگار و سواد و شمشیر زن  
 پدر و در استگین مرد یافت طلبکار جولان و نادان یافت  
 برقت آن زمین را دو قسمت نهاد بهر یک پسر زان نصیبی بداد  
 سباد که بر یک دیگر سر کشند بهر یکا شمشیر کین بر کشند  
 پدر بود از آن روزگار ستمد بجان آفرین جان شیرین سپرد  
 اجل بگسلانیش طایب آن وفاتش فرو بست دست عمل  
 مقرر شد آن ملک بر دو شاه که بید و مر بود گنج و سپاه  
 بیکم نظر در به استسا و خویش گرفتند هر یک یک راه پیش  
 یکم ملل تا نام شمس حکو بود یکم ظلم مال گره آورد  
 یکم عافیت سیرت خویش کرد ورم داد و تیار در پیش کرد  
 بنا کرد و نان داد لشکر توانست شب از بهر در پیش شانه شست  
 خزائن تنی کرد و بر یکم و حبش چنان که خلافت بهنگام خویش  
 بگردن شد و با یک و بی چوید چو شیر اند در عهد بود یکم

خدیو خردمند و سترخ نهاد  
 حکایت شنو که دکت نام جوئے  
 ملازم بدلداری حاصل عام  
 در آن ملک قارون بر فتنه دلیر  
 نیاید بر ایام او برد سسلی  
 سر آمد تپا سب ملک از سران  
 دگر خراست کافزون که تخت و تاج  
 طمع کرد در مال باز ارکان  
 نگویم که بدخواه درویش بود  
 با سب پیشی نهاد و تهور  
 که تاج کرد آن ز راز گرنوی  
 شنیدند باز ارکانان خبر  
 بریده از آن جا خرید و فروخت  
 چو اقبالش از دوستی سر تافت  
 سید فلک پنج و بارش بخت  
 وفادار که جوید چو پیمان گسخت  
 چه بنکی طمع دارد آن بے صفعا  
 که شلیخ امیدش بر و مند باد  
 پسندیده پله بود فرخنده خوئے  
 شنا گوئے حق با مبادان و شام  
 که شتر داد گر بود درویش سیر  
 نگویم که خار سے که برگ سب گله  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 بیغور و بر مرد و همتان خراج  
 بلار بخت بر جان بیچارگان  
 حقیقت که او دشمن خویش بود  
 خردمند دانند که نا خوب کرد  
 بر آکنده شد لشکر از عاجزی  
 که ظاهر است و بدویم آن بے مهر  
 ز راعی نیاید رنجت بسخت  
 بنا کام دشمن بر و دست یافت  
 سم ز سپ دشمن و پادش بخت  
 خراج از که بخا بد و همتان گسخت  
 که باشد دلائے بدش در وفا

چو بختش نگون بود در کام کن      نکرد آنچه نیکیانش گفت رکن  
 چه گفتند نیکان بران نیکو      تو بر خود که بیدادگر بر بخیزد  
 گمانش خطا بود و تدبیرشست      که در عدل بود آنچه در ظلم جست

## ۲۲- حکایت

یکی بر سر شاخ دُبن می بُرید      خداوندستان نکه کرد دید  
 گفتند اگر این مرد می کند      نه با من که با نفس خود میکند  
 نصیحت نخواست اگر بشنوی      ضعیفان بیفکین کینت قوی  
 که فردا بدآور برد خسرو      گزاف که پشت نیز در جوی  
 چو خواهی که فردا بوی هنر      مکن دشمن خویشان کمتر  
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت      بگیر و بکین آن گدا و منت  
 که ز شتت در چشم آزادگان      بیفتادن از دست افتادگان  
 بزرگان روشدل نیک بخت      بفرز انگی تاج بردند تخت  
 بدینا که راستان کج مرو      در راست خواهی ز سحر و نمنو

## ۲۳- گفتار در شکساری اهل فقر

مگو جابه از سلطنت پیش نیست      که امین تر از ملک درویش نیست  
 سبکسار مردم سبکتر روند      حق اینست به صاحبان بخت

عده و بخش خونین شهر که بدیده شهرهای بود مکن چنانچه انا قاتان بداد + که اگر نیکو رفت مگوی شهر سار +

تہیست تشویش نالے غورو      ملک ہم بقدر بہا نلے غورو  
 گدرا چو حاصل شود نان شام      چنان خواش تجسید کہ سلطان شام  
 غم و شادمانی بسرے رود      برگ این دوازہ سر بدئی رود  
 چہ آن را کہ بر سر نہاد تلج      چہ آن را کہ برگردن آمد خراج  
 اگر سر فرازی بکیوان بر بہت      و گر تنگدستے بزمندان درست  
 دران دم کا جل بر سر ہر دویت      نمی شاید از یکدگر شان شناخت

## ۲۴ حکایت

شنیدم کہ بھیمار در وجہ      سخن گفت با عابدے کلہ  
 کہ من فر فرما می داشتم      بسر بر کلاہ می داشتم  
 سپہر مد کرد و نعرت فغان      گرفتہ بازوے دولت عراق  
 طبع کردہ بودم کہ کرمان خورم      کہ ناگہ آنجوروند کرمان سرم  
 بکن بنیہ غفلت از گوش ہوش      کہ از مردگان پندت آید بگوش

## ۲۵ - در معنی نگو کاری و بدکاری و عاقبت آن

نگو کار مردم نباشد بدش      نوزد کسے بد کہ نیک آیش  
 مشر انگیر ہم در سر شر رود      چو کر دم کہ با خانہ کمتر رود  
 اگر نفع کس در نہاد تو نیست      چنین گویہر و سنگ خار کمیت  
 غلط گفتہ ام یار شاید حقے      کہ نفست در آہن مسنگ وے



|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| که بر دهنه فضیلت بود سنگ را    | نه هر آدمی مرده به ننگ را  |
| که در تپا آدمی زاده پدید است   | نه هر آدمی زاده از دوج است |
| و انسان که در مردم افتد چو دود | است از دوا انسان صاحب دود  |
| که نشانی فضیلت بود بر دوا آب   | چو انسان ندارد بخور و خواب |
| پساده بر دود و بر فتن گرد      | سوارانگون بخت بپای راه رو  |
| کز خرسن کام دل بر زشت          | کسی را در نیک مردی نه کاشت |
| که بد مردمانگی آمد به پیش      | نه هرگز شنیدیم در عفویش    |

### ۲۶ - حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| که از بول او شیر زاده بود    | گرفتند بچه بچا سپید را       |
| بغضاً دوها جز تر از خود ندید | پیدا شدش مردم بحسب زبید      |
| یکه بر سرش گرفت سنگ و گفت    | همه شب بر فراز آری تخت       |
| که میخواهی امروز فریاد رس    | تو هرگز سیدی بفریاد کس       |
| بنام لاجرم بکه برداشتی       | همه تخم هوس روی کاشتی        |
| که دلم از ریشتم بنالده       | که بر جان ریشتم ندم ریخته    |
| بسر لاجرم در قنای بجای       | تو مارا بجای چاه کشیدی براه  |
| یکه نیک محضر و گزشت نام      | دو کس چه کنند از پنهان نام   |
| و گریه کردن و راقتم خلق      | یکه تا کند نشسته را نازه خلق |

اگر بدگفتی چشم نیکی مدار  
که هرگز نیار دگر انگور بار  
نه پندارم لے درخزان کشته جو  
که گندم ستانی بوقت درو  
درخت ز قوم ارجان پروری  
بهندار هرگز کرد پر خوری  
رطب ناور و چوب خرز هر بار  
چه تخم افکشی به جان چشم دار

## ۴۷ - حکایت

حکایت کنند از یکدیگر  
که اگر ام حجاج بودم نکرد  
بسر شک دیوان نگه کردین  
که قطش بنید از ورگش بریز  
چو بخت نماند جفا جوے را  
چرخش در هم کشد رفته را  
بخندید و بگریست مرد مندلے  
چو دیدیش که خندید و دیگر گریست  
بسیار کاین خنده و گریه چو پست  
بافتا ہی گرم از روزگار  
که طفلان بچاره دارم دیار  
همی خندم از لطف یزدان پاک  
که مظلوم رفتم نه ظالم بجا کس  
یک گفتش اے نامور شهریار  
مکن دست از بر ما پیر و ناتوان  
که خلق بد و نیکه دارند پیش  
ز خود ان اظهارش اندیشه کن  
ز ریاست خلق یک بار گشت  
مگر دشمن خاندان خودی  
که رخا نماند اما پسندی  
پندار و دلهای تو بر پیش  
که روز پسین آید به پیش

خفتست مظلوم از آتش ترس      زد و دل صحرایش ترس  
 ترسی که پاک اندرونش      بر آرد ز سوز جگر یار بے  
 بسو دا چنان برافشان دست      که حجاج را دست حجت به بست  
 نه ابلیس بد کرد نیکی ندید      بر پاک نماید ز تخم پلید  
 هر پرده کس بهنگام جنگ      که باشد ترا نیز در پرده تنگ  
 وزن با ملک بر شیر مردان درشت      چه باکو دکان بر نیایی بهشت  
 شنیدم که شنید و خوش بخت      ز فرمان داد که دانم گر بخت  
 یزدگر در آن فکر آن شب خفت      بخواب ندرون دید رویش گفیت  
 دمی بیش بر من سیاست نراند      عقوبت بر وقتا قیامت بماند

### ۲۸ حکایت

یک پند سیداد فرزند را      نکو دار سپید خردمند را  
 مکن جو بر بخوردگان لے پسر      که یک روزت افتد بزرگی پسر  
 نمی ترسی لے کو دیک کم خرد      که روزی پلنگیت بر هم درد  
 بخردی دم روز سرخس بود      دل زیرستان زمین رنج بود  
 بخوردم یک مشت زور آوران      نه کردم دگر زور بر لاغر ان

### ۲۹ گفتار

الا بغفلت نه خپسی که نوم      حرام ست بر چشم سالار قوم

غمر زیر دستان بخور در نیار      بترس از زبردستی روزگار  
نصیحت که خالی بود از غرض      چو دار وے نخست دفع مرض

### ۳۰ حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک      که پیاری رشته کردش چو دوک  
چنانش در انداخت ضوئے جسد      که می برد بر کست نران جسد  
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست      چو ضوئے آواز میزدی کست سرست  
ندیدے زمین ملک بپسداد      که عمر حسد را ند جاوید باد  
درین شهر مرد مبارک هم است      که از پارسایان چو نوئے کم است  
نبرد پیشش محات کس      که مقصود حاصل نشد نفس  
بخوان تا بخواند دعائے برین      که رحمت رسد آسمان بر زمین  
بفرمود تا مهران حسد      بخواند ندیم پیر مبارک قدم  
بگفتا دعائے کن لے ہو شمسند      که در رشته چون سوزن پائے بند  
شنید این سخن پیر نم بود پشت      به تنی بر آرد با ملک و رشت  
که حق مهربان است یار دادگر      بخشائے و بخشایش حق نگر  
دعائے منت کے شود سو مند      اسیران مظلوم در چاه و بند  
تو نا کردہ بر خلق بخشایش      کجا بینی از دولت آسایش  
ببایدت عذر خطا خواستن      پس از شیخ صالح و مہمات

کجا دستگیر دو حائ و بیت  
 شنید این سخن شهریار بجم  
 برنجید و پس بادل خویش گفت  
 بفرمود تا هر که دست بود  
 بهمانیده بعد از دو رکعت نماز  
 که کسی بر منبیر ازنده آسمان  
 زان چو تان پروغا داشت دست  
 از گفتی ز شادی بخوابد پرید  
 بفرمود و گفتی که هر شش  
 شش از بر بالی نشایند گفت  
 و بپایر سست بار دیگر  
 چو باره فساد می نگه دار پادشاه  
 زانکه می نشاند این سخن را نشاند  
 و بپایر سست بار دیگر  
 زانکه می نشاند این سخن را نشاند  
 و بپایر سست بار دیگر  
 زانکه می نشاند این سخن را نشاند

زانکه می نشاند این سخن را نشاند  
 و بپایر سست بار دیگر  
 زانکه می نشاند این سخن را نشاند  
 و بپایر سست بار دیگر  
 زانکه می نشاند این سخن را نشاند  
 و بپایر سست بار دیگر  
 زانکه می نشاند این سخن را نشاند  
 و بپایر سست بار دیگر

کس نزن میان گوی و دستا بود که در بند سانش خلق بود  
 بکار آمد آنها که بر داشتند و گرد آورید و بگذاشتند

### ۳۲ - حکایت

شنیدم که در مصر میرا جل جلالش برفت از رخ و لفظ و  
 گزیدند فرزندان و دست فوخته که در لب نمیدند و از وی موت  
 آن تخت و بلکه پذیرد و والی بجز ملک فرمانده لایزال  
 چون در یک شب رفت و بگذاشت شنیدند و میگفت در زیر لب  
 که در مصر میرا جل جلالش برفت از رخ و لفظ و  
 بهان کرد که در مصر میرا جل جلالش برفت از رخ و لفظ و  
 پسندید و مرا که بگذاشت شنیدند و میگفت در زیر لب  
 درین کوته ناما تا یاد بستم که در دست کز راه دیگر و ماند  
 که در دست زبانش گفتن بستم که در دست کز راه دیگر و ماند  
 و گفتم که کن از ظلمه آت که در دست کز راه دیگر و ماند  
 و گفتم که کن از ظلمه آت که در دست کز راه دیگر و ماند  
 که در دست کز راه دیگر و ماند که در دست کز راه دیگر و ماند

## ۳۳- حکایت

قزل ارسلان قلعہ سخت دہشت      کہ گردن ہالوند برمی فراشت  
 نہ اندیشہ از کس نہ حاجت پہنچ      چو زلف عروسان ز شہن پچ پیچ  
 چنان نادرا افتاد در روضہ      کہ بر لاجوردی طبق بیضہ  
 شنیدم کہ مردے مبارک حنیہ      بنزدیک شاہ آمد از راہ دور  
 بتقاضی شناسی جانبدیدہ      بہتر مندے آفاق گردیدہ  
 بزرگے زبان آورے کاروان      حکیم خنگوے سیاروان  
 قزل گفت چندان کہ گردیدہ      چنین جاے حکم و گردیدہ  
 بخندید کہیں قلعہ خرم است      ولیکن نہ پندار مشائخ است  
 نہ پیش از تو گردن کشان دہشت      دے چند بودند و بگذاشتند  
 نہ بعد از تو شاہان دیگر برید      درخت امید ترا برہ خورند  
 نہ دوران و ملک پدر یاوکن      دل از بند اندیشہ آزادکن  
 چنان روزگارش گنجے نشانہ      کہ بر یک پیشکش تصرف نماند  
 چونو میداند از ہمہ چیز و کس      امیدش بغفل بماند و اندوس  
 بر مرد و بیار دنیا خس است      کہ ہر ہر تے جاے دیگر کس است

## ۳۴- حکایت

چنین گفت شوریدہ در عجم      بکسری کہے وارث ملک جم

اگر ملک بر جسم باندی و بخت ترا چون میسر شد نه تاج و تخت  
اگر گنج قارون بدست آوری نماز مگر آنچه سنجشی بری

۵۵ حکایت است

چو افسرسلان جهان بجان بخشاد پسر تاج شاهی بسری نهاد  
بجز بیضا پسوندش از تاج و نگاه نه جانست نه شستن نه آجگاه  
چنین گفت و روانه بدوشیار چو دیشل پسر و زدیگر عوار  
ز سه لک رسید دوران سرور نشیب پادشاهت و پاسبان پسر در کیب  
چنین است گردیدن روزگار سبک سیر به غم و غمناک نازار  
چو دیرینه روز سه متر آید در غم جوان و دوشسته سر بر آید در غم  
منه بر جهان دل که بیگانه است چو مطرب که هر روز در خانه است  
نکلی کن اسالی چون ده نرسد که سال دیگر است ده نرسد

۶ حکایت است

بزرگ جهان پیشه در جستجوی خود گشتن تر و سست شاهی چو  
نران نه پیرانه گزینی و طاعت بر دوش و سیکین شدند براف  
چونم کند منظره راز و زنگار نه بر دل تنگ و دیش بار  
چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و آتش پیرانه است  
شنیدم که باره بغم شکار بیرون رفت پیدا کرد شهر بار



پیایے بہ نبال صید سہ براند  
 بہ تنہا نہ انست رے و رہے  
 خبرے دید پوسندہ کارگر  
 یکے مرد گرد استخوانے بست  
 ششمنہ بر آشت گفت ایچوان  
 چونہ بر آوری خود نمائی مکن  
 پسندش نیاید سہ وایہ قول  
 کہ بیہودہ نگر فتم این کار پیش  
 بسا اگس کہ پیش تو معارف نیست  
 ملک اور شست آمانہ دے خطاب  
 کہ پسندارم از عقل ہر گمانہ  
 بنمید کاے ترک لادان خورش  
 نہ دیوانہ خواند کس اور انہ ست  
 جہان جوے گفت اے تمکارہ مرد  
 دران بحر مرد جفا پیشہ بود  
 جزا ز کردار او پر خردش  
 پس آن را نہ بہر مصالح شکست

شبش در گرفت از چشم دور ماند  
 بنیداخت تا کام شب در رہے  
 توانا وز و را و را و بار بر  
 چنان میزدش کا استخوان شکست  
 ز حد رفت جورت برین بنہ زبان  
 بر افتادہ و بر آزمانی مکن  
 یکے بانگ بر پادشہ زد بول  
 برو چون ندانی پس کار خویش  
 چو وایتی از منطقتی نہ نیست  
 گفتا بیا تا چہ بیخی صدا ب  
 نہ مستی ہمسایا کہ دیوانہ  
 مگر حال حضرت نیاید بگویش  
 پیرا کشی تا دوانان شکستہ  
 چہ دانی کہ خضران رہے چہ کرد  
 کہ دہا از و بیدار اندیشہ بود  
 جہانے زد ستش چو دریا بچوش  
 کہ سالار ظالم نگیرد بہرست

شکسته متاع که در حرز تست  
 بخندید و بهقان رسد شغفمیر  
 نه از جمل می بشکنم پاسبان  
 خراین جا نگه نشاس و پاسبان  
 تو آن را انگونی که گشتی گرفت  
 تفویض چنان ملک است و دولت که ماند  
 ستگر جفا بر تن خویشش کرد  
 که فردا در آن محفل نام و ننگ  
 نه بایر او زار بر گردنش  
 گرفته که خرابارش اکنون کشته  
 گران صاف پرسی بد اختر کس است  
 همین پنج روز سسش تنعم بود  
 اگر بر نیز دیر آن مرده دل  
 شیر این بای بشنید و چیز نگفت  
 همه شب بیداری اختر شمر  
 چو آواز مرغ سحر گشتش کرد  
 سواران همه شب بیدار تا طلوع

امان به که در دست دشمن درست  
 که پس حق برست من ست آسیر  
 که از جبر سلطان بیدار دگر  
 از آن به که پیش ملک بارکش  
 که چون با دام ز شتی گرفت  
 که شغف بر تو قیامت بهمانه  
 نه بر زید سلطان درویش کرد  
 بگیرد گر میان و سریش بجنگ  
 نیار دسر از عمار بر گردنش  
 دوران روز بار خزان چون کشته  
 که در راسش پنج دیگر کس است  
 که شادیش در پنج مردم بود  
 که خستند از مردم آزرده دل  
 به بست است سر بر خیزین غنیمت  
 نه سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 به یثانی شب فراموش کرد  
 سحر که به اصحابش ناختند

بران عرصه بر اسپ دید شاه  
 پیاده روییدند یکسر سپاه  
 بنده مست نهادند سر بر زمین  
 چو در باشد از موج لشکر زمین  
 بزرگان نشسته شدند و خوان بستند  
 بخوردند و مجلس بسیار بستند  
 چو شیر و طرب در نهاد آمدش  
 ز دم خان و دوشینه یار آمدش  
 بفرمود جستان و بستند سخت  
 بخاری نگه کردند در پاس سخت  
 سیر دل بر آفتاب نشسته شیر تر  
 ندانستند بچاره روی گریه  
 شمران دم از زندگی آخرش  
 بگفتند آنچه گردید و خاطرش  
 نه بینی که چون کار بر سر بود  
 قلم از بازویش روان تر بود  
 چو دانست که خصم نتواند گزیت  
 بنا ای از غیر تر کش بر خست  
 میرا امید ی بیاورد و گفت  
 شب گور در ده محال است شدت  
 زان امر بانی که در دو قسمت  
 ز من کردم از دست جور و نفر  
 عجب که منست بر دل آرد شدت  
 و گر سخت آمدن که شش ز من  
 ترا چاره از ظلم به گشتن است  
 چو بیدار گردی توقع مدار  
 نه دانم که چون خست دیدگان  
 سزایاست به شکلی رود در یار  
 شفته ز دست ستم دیدگان

پادشاهان که ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر پادشاه  
 گرفت این سخن شاه طاهر که پیش  
 دران ده که حالش نمیدانست  
 پیامبری از اهلان عقل و خرد  
 در سخنش شنید و سیرت بود که دوست  
 شنیدش سهرایان نه باده توان  
 در سخنش به پیکر کند سر زلفش  
 از این به نصیحت نگوید کس است  
 که خلقش ستایند و پادشاه  
 پس چه نفع نفع کنان مرد و زن  
 ز سر مستی غفلت آید و بوش  
 دمی را بختش بید و ترانه می  
 نه پندار نکند از جانی عیب حجی  
 پراختی از نوای پندش نگوست  
 سلطان است که زان ده ستاره آید  
 که یاران خوش طبع شیرینش  
 بگر عاقلی کمال شاهان است

۴۵ حکایات

شنیدم که از یک مکرور فقیر  
 مکرر بر دیش حقیر نموده بود  
 بنامان فرستادش از پادشاه  
 و یاران یک گفتش اندر شفقت  
 رسانید این امر حق تعالی است  
 بهمان دم که در فیه این در زلفت  
 بخنید که کوثر حق بهیده برود  
 دل آزرده شد پادشاه به کبیر  
 ز گردن کشی برود و آشفته بود  
 که زور از زان است پادشاه  
 مصالح بود این سخن گفتند  
 ز دندان ترسم که کاسه است  
 حکایت گویش ملک باز رفت  
 ماند که نخواهد در این حبس بود

غلام بدروش بر دین پیام  
 که دنیا هین ساعت پیش نیست  
 نگر دستگیری کنی حشرم  
 تا اگر سپاهست و فرمان و گنج  
 تو گر کارانی به سر میان دلنج  
 بر و از ده مرگ سپید در شوم  
 منه دل برین دولت سپید روز  
 نه پیش از تو پیش از تو انداختند  
 چنان ذی که ذکرت بچشمین کینه  
 بناید بر جسم بیاکین نهاد  
 دگر بر سر آید سدا و نه نور  
 بفرموده دل تنگ است از جفا  
 چنین گفت مرد حق او شناس  
 من از بے زبانی ندارم شے  
 اگر بے زبانی برم و رستم  
 عروسی بود نوبت ماتم  
 کفایت بخسرو بگوا سے غلام  
 غم و خرمی پیش درویش نیست  
 نه گر سر سوزی در دل آید غم  
 و اگر من فرومانده و ضعف و رنج  
 مرا از عیال است و حیران رنج  
 بیکه بخت با هم برابر شوم  
 تن خوشنودن را آتش سوز  
 به بیدار کردن جهان سوختند  
 پو فردی نه بر گویا نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن کین نهاد  
 نه ز پریش کنایه بخت خاکسار  
 که بر دلم گفتش زبان از قفا  
 ازین هم که گفتی ندارم براس  
 کرد انم که نا آید سدا و نه نور  
 گرم غایت خیر باشد چه غم  
 گزشت از یک دنی بود خفاقت

۳۸ - حکایت

یک مشت ن بخت دزدی نهاد  
 نه اسباب شامش میبانه چاشت

ز جور ستم گل کشیده به پشت  
 که روزی محال است خوردن بهشت  
 مدام از لیریشانی روزگار  
 دلش محنت آوردن سوگوار  
 گمش جنگ با عالم خیر و کشش  
 که از دیدن عیش فایزین خلق  
 که از کار آشفت بگرسته  
 کسان شدند دست در مرغ دیره  
 که از انصاف پرستی نه نیگوست این  
 دروغ از فلک شعله ساشه  
 که ریخته از رگ بهوس اندوه  
 شنیدم که روزی زینج بکافت  
 بنجاک اندیش عفت گنجینه  
 زبان بیزبان پند میگفت باز  
 نه این سست حال دم زیر گل  
 غم از گردش روزگار آن مدار  
 جهان بنده کین خاطرش به داد  
 که لعل نفس به راسه و پیر و شش  
 اگر به ستمه بار بهر سهر برد  
 که روزی محال است خوردن بهشت  
 دلش محنت آوردن سوگوار  
 که از بخت شوریده رویش کش  
 فروی شده آب تانش کلج  
 که کس دید ازین معب تر زیسته  
 مراد و سنان می نه بیند تره  
 بهر بهنم من و گریه راپوشین  
 که گنج به سست من انداخته  
 ز جور و گرد خست به نشانده  
 عظام از خندان به سید یافت  
 که کمر لاله دهنان فرو نه خست  
 که لعل خواجها به مرادی بساز  
 شکر غورده انگار به یا نون ل  
 که بیجا بگردد به روزگار  
 غم از خاطرش خست نکسو نداد  
 که کش بار تیار و خود را کش  
 و اگر سهر با حق فلک بر برد

در آن دم که سانشین در گون شود  
 بر گسار شریک بر دزدان شود  
 غم و شادمانی نسازد و لیک  
 جز استش با ندو نام نیک  
 کریم پای داید و دهم نیست  
 به که نو این اندا به نیک نیست  
 لکن تکیه بر ناکس و جاهد و خشم  
 که پیش از تو بدوست و بعد از تو هم  
 زرافشان چو دنیا بخوانی گذشت  
 که سحری در افشا ناکر زنده است

### ۹۹ حکایت

حکایت کنند از جفا گستر  
 که فرماندهی داشت بر کشور  
 در ایام او روز مردم چو شام  
 شب از نیم او خواب مردم حرام  
 همه روز نشکون اند و در پلا  
 بشب دست پاگان از در دعا  
 که دست بر شمع آن روزگار  
 ز دست سنگر گزسته نثار  
 که لیس پیراناس فرخنده راس  
 بگو این جوان را بترسانند  
 بگفتند برین آید نام دوست  
 که هر کس در غور و پنهان دوست  
 کسی را که بینی ز حق بر کران  
 وقت گفتند خسرو نیک است  
 معنه باشد ای خواجده حق در میان  
 بر مردمان زیر علم مسلم  
 توان گفت حق پیش مرد خداست  
 چو در دهن نگیرد عذر و دانه هم  
 که خدا کج کتم و شوره بوم  
 تر اداست ای بادشاه حق ز دست  
 بر نبرد و جفا این بر نجامدم  
 دل مرد حق گویند از پناه تو نیست

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| نکین خصلتی دارد دلش شلیخت    | که در موم گیرد نه در سنگ سخت   |
| عجب نیست که طالع از سن بجان  | بر بخارد که در دست و تن پاسبان |
| تو هم پاسبانی با نصایف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد       |
| ترا نیست منت ز رشتی قیاس     | خداوند را فضل منت نهان         |
| که در کار خیرت بخد مت بدشت   | نه چون دیگر انت معطل گزشت      |
| همه کس بیدار این کوشش زرد    | و لکه کوششش هر کس بزد          |
| تو حاصل کار ری بکوشش بدشت    | خدا در تو خوش بهشتی بدشت       |
| دلست روشن و وقتش خوب باد     | و قدم ثابت و پایه مرفوع باد    |
| حیات خوش و وقت بر صواب       | عبادت قبول و دعا مستجاب        |

### ۴۲ گفتار

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| همی تا بر آید بستید بر کار | هر ساعی دشمن به اثر کار زار     |
| چون نتوان عدو را قوت شکست  | بفحمت به باید در وقت نه بست     |
| گرازیشه داری ز دشمن گزند   | به تقوی احسان ز بالش بزد        |
| عدو را بجای خشک ز بریند    | که احسان گزید که نه در دهان چیز |
| تبدیر شای جهان خور و ولول  | چو دست نشانی گزیدین بهوس        |
| تبدیر ستم در آید به بستند  | که اسفند یارش نجیبست از گند     |
| عدو را بفحمت توان کند کشت  | پس را مراعت چنان کن که کشت      |



خنجر کن ز پیکار گسترده  
 مزن تا توانی برابر دگره  
 بود دشمنش تازه دوستش  
 مزن با سپاهای ز خود بیشتر  
 و گرنه تیرانان تری در بند  
 اگر چیل زوری و گرشیر جنگ  
 چو دست از همه حیل و دست  
 اگر صلح نخواهد عدو سر پیچ  
 که گرونی به بند و در کار  
 و راویای جنگ آید در رکاب  
 تو هم جنگ را باش چون فتنه چاق  
 چو با سفله گونی باطنه و خوشی  
 چو دشمن در آید بجز از دست  
 چیز ز نار نخواهد گرم پیشه کن  
 ز تیر و پیکر کهن بر گرد  
 در آید بنیاد رویین ز پاسه  
 بنیدیش در قلبه سحاب مغر

که از قطره سیلاب دیدم به  
 که دشمن اگر چه زبون و پست به  
 کسے کشن و دشمن از دوست پیش  
 که نتوان ز در انگشت بر بیشتر  
 نه در دست بر ناتوان زور کرد  
 نه در یک من مصلحت بهتر که جنگ  
 حلال است بر دهن بشیر دست  
 و گرنه جنگ با یه عثمان بر پیچ  
 تا قدر و حیل است شود ریاست زار  
 نخواهد بجز از نوید او حساب  
 که یکین و در هر باقی فطاست  
 فزون تر دوش کبر و گردن کشی  
 بزرگ ز دل کهن و چشم از سرست  
 بختی که از کارش زان پیشه کن  
 که کار از سر زده بود سال خورد  
 چو آن بشیر و پیران به راه  
 به روزی که آسمان که پاشد زلف

چو بنی که رستگر ز دم دست داد  
 اگر بکند ای بر بنش آن کبوش  
 و گزود هزاری و دشمن نویست  
 شب تیره خیمه سوار از کین  
 چو غوازی برین شب اهرابا  
 میان دو لشکر چو یک دزده راند  
 گزاد پیش دستی کند غم دار  
 عیالی که دشمن که یک دزده کراند  
 تو اسیر بر لبه شک را دزدان  
 چو دشمن شکسته میفران  
 سپهر و قشود نه میمان  
 بداینی از گز و تیر با چو  
 پرنیالی تار و تارند سپاه  
 چه را نگهبانی کشن بار  
 به تنهاده جان شیرین بباد  
 و گز در میان لبس دشمن بپوش  
 چو شب شد در قلم دشمن بایست  
 چو انصاف بشوکت ابره زمین  
 خنجر گشخت از کین گاهها  
 سر خیمه زور مستندش نماید  
 گز او را سیاه است مغزش برآر  
 سر خیمه زور مستندش نماید  
 که امان از دستم کرد و بر دشمن  
 که از شش نباید جداست هم  
 نباید که در رانی اندر امان  
 گاه که گز و تیر و پرت و تیغ  
 که خالی نماید پس پشت شاه  
 به از جنگ و حلفت کارزار

### ۴۴ - گفتار

دلاور باریک من تو زور نمود  
 که باز کرد دل نه بر فراک  
 بیاید بهندارش اندر فرود  
 ندانم ز پیکار یا بوج باک



[illegible]

*[Handwritten signature]*

[illegible]

1912

[illegible]

هر آن کو قلم را نگیرد و تیغ  
 قلم زن نگه دارد و شمشیر زن  
 بر دگر بمیسرد و مگواید دین  
 ز مطرب که مردی نیاید زن  
 نه مرد کیست دشمن در اسباب جنگ  
 تو بدوش ساقی را خواند چنان  
 بسا اهل دولت به بازی نشست  
 که دولت به فتنش بازی نیست

۴۵ - گفتار

نگویم ز جنگ به بداندیش ترس  
 در آوازه صلح از بدیش ترس  
 بسا کس بر روز آیت صلح خواند  
 چو شب شد سپهر سرخفته در آید  
 ز ده پیش خمپند مردان زمان  
 که بستر بر دشوایان زمان  
 بسبب ایامان جنگ استافتن  
 که دشمن همان آورده زمان  
 ز ده کار مردان کار است  
 که بستر بر دشوایان زمان

۴۶ - گفتار

میان دو پدخواه کوتاه دست  
 ز فرزانگی باشد در این نشست  
 که گوید در پاهایم سگالنده دار  
 شید دست کوتاه از ایشان دراز  
 بکار به تیرنگ مشغول دار  
 و گریه آوری ز جسد من و دار  
 اگر دشمن پیشی بگیرد به تیر  
 بشمشیر به تیر نشستی بر تیر  
 به روز به سستی نرسد از دشمنش  
 که ز نادان شود سپهرین بر دشمنش  
 چو در لشکر دشمن افتد زلالت  
 تو تا باز شمشیر نه در خطا افتد

چو گرگان پسندند با هم گزند بر آساید اندر میان که سپند  
 چو دشمن بر دشمن شود مشغول تو بادوست بکشین آزارم دل  
 ۴۷ گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بکار برداشتی نگه دار پنهان رو آسشتی  
 که لشکر کشوفان مغفرت گان همان صلح جو بندید اصدات  
 دل مرد میدان نهانی بجو که باشد که در پایت افتد چو گو  
 چو سالاک از دشمن افتد بختگ بکشتن برش کرد باید رنگ  
 که افتد کرن نیمه هم سرور به باز گرفتار و چنبر  
 و اگر کشتی این ببری ریش را نه بینی و اگر جاسی خویش را  
 نه ترسد که دورانش بپدی کند که بر پندیان زور مندی کند  
 کس به پندیان را بود در سنگیر که خود پوده باشد به بند کسیر  
 اگر سرزند بر خطت سرور چو نیکش بهاری نهد دیگر  
 و اگر خفته ده دل بدست آوردی ازان به که صدر او شجوان بوی

۴۸ گفتار اندر صدر کردن از دشمنی که در طاعت آید  
 گرت خویش دشمن شود و پست از تلبیس این شود و زیار

که گرد در و روش بکین تویش  
 چو یاد آید شش مهر و پیوند خویش  
 بهماندیش را نقطه شیرین بین  
 که ممکن بود نه هر دورا ملک بین  
 کس جهان را آسب و دشمن برد  
 که مرد و ستان را بدشمن شمرند  
 نهدا در آن شوخ و کینه  
 که بنید همه خلوق را یکسر  
 سپاست که عاصی شود از ابر  
 در آقا توانی بخیزدست تکبر  
 نمانست صلا بخود و اسپاس  
 ترا هم نداند ز غدرش هر آن  
 بسپارد و عهد استوارش دارد  
 تو آموخ را در میان کن دراز  
 چه بر کشیدی از دوستش بیایه  
 که گریه و کینه بد ویر کار دارد  
 و اگر بشیر این راه را سالی گزید  
 مگر دشمن چنان بر بدوست  
 تبه بر خاک بهماندیش تویش  
 منه در میان را نه با هر کس  
 سکند که با شرفیان حرب داشت  
 و نه به گویند در غرب داشت

سه بعضی سخن من شعر است که بگوید و شعر می بین - چو اظم دشمن بنگاه عدل و بگسیب می  
 زنیانیانش سپاس - که نمیدی بد و ندان بخوناد - بد و نه خلقم پیدا در خون خورده

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو بن بزاوستان خواست شد      | چپ آواز افکند و از راست شد  |
| اگر جز تو داند که غم تو چیست | بران راس و دانش نباید گریست |
| کرم کن نه پر خاش و کین آوری  | که عالم زیر نلین آوری       |
| چو کار بر آید بلطف و خوشی    | چه حاجت به تندی و گردنکشی   |
| نخواهی که باشد دلت دردمند    | دل دردمندان برآور ز بند     |
| ببازو توانا نباشد سپاه       | بر دهمت از ناتوانان بخواه   |
| دعای ضعیفان اسیدوار          | ز بازو عی مردمی به آید کار  |
| هر آن کا ستعانت بدر ویش برد  | اگر با فریدون زد از پیش برد |

## باب دوم در احسان

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| اگر موشمندی بمعنی گرا        | که معنی ز صورت بماند بجای      |
| کرا دانش وجود و تقوی نبود    | بصورت درش هیچ معنی نبود        |
| کسی خسپد آسوده در زیر گل     | که خسپدن ز مردم آسوده دل       |
| غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده پیر دواز حوص خویش        |
| ز دروغمت اکنون به کمان تست   | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست |
| نخواهی که باشی پراگنده دل    | پراگندگان راز خاطر مهل         |
| پیشانی کن امروزه بخت نیست    | که فردا کلیدش در دست نیست      |



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| تو با خود بر تو شسته خوشیستن | که شفقت نیاید ز فرزند ورن  |
| کسے گوے دولت زد و نیا بزود   | که یا خود نصیبی بقیع برود  |
| بغضوارگی جز سرانگشت من       | نخارد کسے در همان پشت من   |
| مکن بر کعب دست نه هر چه هست  | که فردا بدندان بری پشت دست |
| پوشیدن ستر درویش کوش         | که ستر خدایت بود پرده پوش  |
| مگردان غریبان درت بے نصیب    | مبادا که گردی بدرها غریب   |
| بزرگے رساند محبت اج خیر      | که نرسد که محتاج گردد بغیر |
| بحال دل خستگان درنگر         | که بارے دل خسته باشی مگر   |
| فروماندگان را درون شاد کن    | ز روی تو روانه گی یاد کن   |
| نه خواهند بود رویگران        | بشکرانه خواهند در مران     |

۴- گفتار اندر نواختن نیلای رحمت بحال ایشان

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| پدر مرده را سایه بر سر تن  | غبارش بنفشان و خاکش بکین   |
| ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بے پیش هرگز درخت  |
| چو بینی یقین مرا فکند پیش  | مرد بوسه پر دسے فرزند خویش |
| یتیم را بگریه کنان ز شرف   | و گر خشم گیرد که بارش برود |
| الا تا سخن بد که عرش عظیم  | بلند زده می چون گیرد عظیم  |

برحمت بکن آبش از پیده پاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش  
 به شفقت بنفشانش از چهر خاک  
 به در سایه غوثشتن پرورش  
 من آنکه سمر تا جور داشتم  
 که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر وجودم نشسته مگس  
 پریشان شده خاطر حکیم  
 کون گریزان بر ندم اسیر  
 نباشد کس از دستم نصیر  
 مرا باشد از درد طبلان خبر  
 که در طبلی از سر برافتم پیر

### ۳۴ حکایت در تکرار نیکوکاری

کسی دید در خوابا صد ریختند  
 که خارهای زپایه میبکشد  
 بمی گفت و در روضه های چید  
 کز آن خار بر من چه گلها مید  
 مشو تا توانی ز رنجت بری  
 که رحمت بر ندت چو رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خویر سست  
 که من سر و دم دیگر به زیادت  
 اگر تیغ دورانش انداختست  
 نه شمشیر و در آن هنوز افتست  
 چو بینی دعا گوید دولت هزار  
 خداوند را شکر ثبت گزار  
 که چشم از تو دارند مردم بس  
 نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران  
 غلط گفتم اخلاق بختبران

## ۴- حکایت در اخلاق پیغمبر

شنیدم که یک تنه بن استیل      نیامد بهمان سرائے خلیل  
 ز فرخنده حیئی خورد و بچاه      مگر بے نوائے در آید ز راه  
 برون رفت و هر جا بنے بنگرید      بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
 به تنهایی که در بیابان چو سید      سر و پیش از برف پیری سفید  
 بدلداریش مر جبال گفت      بر سیم کریان صلاے گفت  
 که اے چشمهای مرا در مک      یکے مردی کن بنان و نمک  
 نعمت و برکت بر داشت گام      که دانست خلقتش علیه السلام  
 رقیبان همان سرائے خلیل      بغرت نشان زد سپر ذلیل  
 بفرمود و ترتیب کرد و خوان      نشسته بر هر طرف همگان  
 چو اسم الله آغاز کرد و جمع      نیامد ز پیش حدیثی به سمع  
 چنین گفتش اے پیر دین و روز      چو پیران نمی پندت صدق و سوز  
 نه شرط است و فطیکه روزی خوری      که نام خداوند روزی بری  
 گفتا نگیرم طریقت بدست      که نشنیدم از پیران پرست  
 بدانت پیغمبر نیک فال      که گریست پیر تبه بوده حال  
 بخواری بر اندیش چو بیگانه دید      که منکر بود پیش پاگان بلید  
 سر و دش آواز کرد و گار خلیل      بهیبت ملاست کلان کائے خلیل

نش داده صد ساله روزی بجا      تر افرت آمد از یک زمان  
گراوی برد پیش آتش سجود      تو بپس چرامی بری دست سجود

### ۵- گفتار اندر احسان بامردم نیک به

گره بر سر بند احسان مزن      که این رزق و شیدستان بکوفن  
زیان می کند مرد تفسیر دان      که غلم و ادب می فروشد زبان  
کجا عقل با شیخ فتوی دهد      که مرد و خرد دین بدنیاد دهد  
ولیکن تو بتان که صاحب خرد      از ارزان خودشان بخت خرد

### ۶- حکایت عابد با شیاد مشوخ دیده

دبان دانسته آمد بجا جلدی      که محکم فرو مانده ام در گلی  
یکی سفره را ده درم برین ست      که دانه اند بر دلم ده سن ست  
همه شب پریشان از و حال من      همه روز چون سایه دنبال من  
بگردانم خنجرهای خاطر پریش      در وین دلم چون در خانه ریش  
خدایش مگر تا ز مادر بزار      جز آن ده درم چیز دیگر نداد  
ندانسته از دفتر دین الف      بخوانده بجز باب لای نصرت  
خور از کوه یک روز سر بر نزد      که آن قلیبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کلامم گریم      ازان سنگدل دست گیر دهم  
 شفیق این سخن پیر فرج نهاد      درسته و در آستینش نهاد  
 در افتاده در دست آسانه گوی      برون رفت از انجا چو خوراز در گوی  
 یک گفت شیخ این ندانی که کیست      بروگر بسیر و نباید که کیست  
 گدا که هر شیر نر زین نهد      ابو زید را سپ و فرزند نهد  
 بر آشفست عابدانه خاموش باش      تو مرد زبان نیستی گوش باش  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم      ز خلق آبرویش نگداشتم  
 اگر شیخ چشمتی در سالوس کرد      الا نامه پنداری افسوس کرد  
 که خود را نگداشتم آبرو      ز دست چنان گریز یاره گوی  
 بدو نیک را بذل کن کسب میمزد      که این کسب خیرست نه آن دفع شر  
 خنک آنکه در صحبت عاقلان      بیاموزد اخلاص صاحبان  
 گرت عقل در ایست تدبیر و روش      بغیرت کنی پند سعدی بگوش  
 که اغلب درین شیوه دارد مثال      نه در چشم و نه زبانش و نه مثال

۷ حکایت پدروئیس که فرزند جو احمد

یک رفت و دنیا از وی یادگار      خلعت بود صاحب دین و یار  
 نه چون مسکن دست بر زر گرفت      چو کز او گان دست از زر گرفت

ز درویش جا را نماند بے برش      مسافر همچان سر لے اندیش  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد      نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
 ملائت کنی گفتش بے باد و ست      بیک ره پریشان لیکن هر چه هست  
 بسال توان خرمن انداختن      بیک دم نه مردی بود سوختن  
 چو در تنگدستی نداری شکیب      نگه دار وقت فراخی حسیب

### ۸- مثل

بزخرچ خوش گفت یا نو ده      که روز نوا برگ سختی بسنه  
 همه وقت پر دار مشک سبزه      که پیوسته در ده روان نیست جبه  
 بدینا توان آخرت یافتن      بزرنجبه دیویر تاشتن  
 ز دست تنی بر نیاید امید      بزرنجی چشم دیو سفید  
 نگر هر چه داری بگفت بر نمی      گفت وقت حاجت پانتهی  
 گدایان بسی تو هرگز قوی      نگر دنده ترسم تو لاغر شوی

### ۹- باز آدم حکایت فرزند خلط

چو مناع خیر این حکایت بگفت      ز غیرت جوانم در ارگ بخت  
 پراگنده دل گشت از آن گفتاوه      بر آشفت گفت آبر اندوگه  
 مرا دستگاه به که پیرامن ست      پدر گفت میراث خد من ست

نه ایشان نخست نگمداشتند بحسرت ببردند و بگذاشتند  
 بدستم بقیستاد مال پدر که بعد از من افتد بدست سپهر  
 همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیخا بریزد  
 خور و پوش و بخشای و راحت لیسان نگدی چه داری ز بهر کسان  
 بر ندان جهان با خود هیچا بپای فرومایه ماند بحسرت بچاس  
 ز رونمیت اکنون بدهگان نیست که بعد از تو بیرون ز فرمان نیست  
 بدنیسیا تو ای که عقبی خری بخر جان من در نه حسرت بری

### ۱۰ حکایت اندر راحت رسانیدن همسایگان

بزارید وقت ز نه پیش شو که دیگر مخزنان ز بقال کو  
 بازار گندم فروشان گرا که این جو فروش است و گندم نای  
 نه از مشتری کار دحام نکس بیک هفته رویش بدست کس  
 بدلاری آن مرد صاحب نیاز بن گفت کای روشانی بساز  
 بامید مالکبه آن جا گرفت نه مردی بود قطع از ودا گرفت  
 ره نیک مردان آزاده گیر چو استاد دست افتاده گیر  
 بخشای کاناکه مرد حقند خریدار دکان بے رونقند  
 جوانمرد اگر راست خواهی فی است کرم پیشه شاه مردان علی است

## ۱۱- حکایت

شنیدم که مردے براہ حجاز      بہر خطہ کر دے دور گفت نماز  
 چنان گرم نہ در طریق خداے      کہ خار مخیلان بکند نہ پاسے  
 آخرو دسوا س خاطر پریش      پسند آمدش در نظر کار خویش  
 بہ تبلیس ابلیس در جاہ رفت      کہ نتوان ازین بخوہ تراہ رفت  
 گرش حجت حق نہ دریافتے      غوروش سراز جاہہ بر تافتے  
 یکے ہاتف از غیب آواز داد      کہ اے شیکخت مبارک نہماہ  
 سپندار گر طاعتے کردہ      کہ نزلے بدین حضرت آورده  
 باحسان آسودہ کردن دے      بہ از الف رکعت بہر منزلے

## ۱۲- حکایت

بسترنگ سلطان چنین گفتن      کہ خیرے مبارک در رزق زن  
 بر تاز خوانست نصیب دہند      کہ فرزند گانت بہشت دورہ  
 بگفت ابو دسطیج امروز سرد      کہ سلطان بہ شب نیست و نہ کرد  
 زن از نا امید ی سر انداختن      ہمہ گشت با خود دل فاقہ ریش  
 کہ سلطان ازین روزہ کوئی چہ تھا      کہ افطار او عید طفلان ماست  
 خورندہ کہ خیرش بر آید دوست      بہ از صائم الہم و نہا پرست  
 مسلم کسے را بود روزہ داشت      کہ در اندازہ را دہنان چاشت



دیگر نه چه حاجت که ز جنت بری  
نه خود باز گیری و هم خود خوری  
خیالات نادان خلوت نشین  
هم بر کند عاقبت کفر و دین  
صفایست در آب آئینه نیز  
ولیکن صفا را بسایه نیز

### سلا حقایق کرم تنگدست با سائل

یکه را کرم بود و قوت نبود  
کذا فاش بخت در مروت نبود  
که سفاک خداوند هستی مباد  
جوان مرد را تنگدستی مباد  
کسی را که بهمت بلند اوست  
مرادش کم اندر کند اوست  
چه سیلاب ریزان که بر کوه سار  
نگیرد همی بر بلندای قرار  
نه در خور و سر پای کردی کرم  
تنگدستی دایه بودی ازین لاجرم  
برش تنگدستی دوحریه نیست  
که اے خوب فرجام فرخ سرشت  
یکه دست گیرم بچند دلم  
که چایست تا من بزدان دلم  
ولیکن بپشتش پشیمانیست  
بچشم اندرش قدر پذیر نیست  
که اے نیک نامان آزاد مرد  
نختمان بندی فرستاد مرد  
بدارید چند دلم کف از دهنش  
دگر میگردد ضحاک برنش  
وزان جایزندان درآمد که خیر  
وزین شهرت پای داری گزیر  
چه کج شک در باز وید از نفس  
قرارش نبود اندر یک نفس

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیرے کہ بادش رسیدے بگرو     |
| گرفتند جاے جو انسر در را    | که حاصل کنی سیم یا مرد را      |
| چو بیچارگان راه زندان گرفت  | که مرغ از قفس رفتہ آنتیان گرفت |
| شنیدم کہ در حبس چندے بماند  | نه رفقه نبشت و نه فریاد خواند  |
| ز انانیا مسود شہباز تخت     | برو پار ساسے گز کرد و گشت      |
| نه پندارست مال مردم خوری    | چه پیش آمدت تا بزندان دوی      |
| بگفتا کہ ہاں اسے مبارک نفس  | خوردم بحیلت گری مال کس         |
| کیہا نتوان دیدم از پند ریش  | خلاصش ندیدم بجز بند خویش       |
| ندیدم تیر و یک دانش پسند    | من آسودہ و دیگرے پای بند       |
| برو آخوند نیک نامی برو      | زہے زندگانی کہ نامش نبرد       |
| تن زندہ دل خفته در زیر گل   | بہ از عالم زندہ مردہ دل        |
| دل زندہ ہرگز نہ گردد ہلاک   | تن زندہ دل گر میرد چہ باک      |

### ۱۴ حکایت در معنی احسان بخلق خدا

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکے در بیان سگب تشنه یافت   | برون از رتن در حیاتش نیافت   |
| کلمہ ولہ کرد آن پسندیدہ کیش | چو جمل اندران بستہ دستاؤ پیش |
| خجندست میان بست بازو کشاد   | سگب ناتوان دادے آب و داد     |

خبر داد بنمیب از حال مرد  
 الا اگر جنبا کاری اندیشه کن  
 کسے با سنگے نیکوئی گم نہ کرد  
 کرم کن بران کست بر آید دست  
 گرتے ریایان نباشد سچے  
 بقسطار زر بخش کردن ز گنج  
 بر دهر کسے بار و خورد زور  
 تو با خلق نیک کن ای نیکبخت  
 اگر از پا در آید نماند سیر  
 آزاد فرمان ده بر روی  
 چو تکلیف و جاہست بود بردام  
 کہ افتد کہ یا جاہ و تکلیف شود  
 نصیحت شنو مردم نیک بین  
 خداوند خرمن نیان می کشد  
 بترسد کہ نعمت بہ مسکین دهد  
 بسازد و زندیکہ افتاد سخت  
 دل زبردستان نہاید شکست  
 کہ داور گناہان او عفو کرد  
 کرم پیش گیر و وفا پیش کن  
 کجا گم شود خیر بانیک مرد  
 جہان بان در خیر بر کس بست  
 چراغے بند در زیارت گئے  
 نہ چندان کہ دینارے از دست بخ  
 گران است پاسخ پیش مور  
 کہ فردا نگیر و خدا بر تو سخت  
 کہ افتاد کان را بود دستگیر  
 کہ باشد کہ افتد بغیر اندھی  
 مکن زور بر مرد و ویش عام  
 چو بدیق کہ ناگاہ فرزین شود  
 نہا شد در میچ دل تخم کین  
 کہ برخوشه چین سر گران میگند  
 وزان بار غم بر دل این نہد  
 بس افتادہ را یامی کرد سخت  
 مبادا کہ ہزارے شود زیر دست

## ۱۵- حکایت

بنالیدرویشی از ضعف حال      بر تنزدوے حسداوند مال  
 نہ دنیا را دادش سیه دلخ داغ      بروز دوسر بار بی از طره بانگ  
 دل سائل از جور او خون گرفت      سر از غم بر آورد و گفت ای شکفت  
 تو آنگز ترش روزے بارے چیست      مگر می نرسد ز تلخی خواست  
 بفرمود کوی نظر تا غلام      بر اندیش برادی وز جرّ تام  
 بنا کردن شکر پروردگار      شنیدم کہ برگشت از دوزگار  
 بزرگیش سر در تنہا ہی نہاد      عطار دقلم در سیاہی نہاد  
 شقاوت برہنہ نشاند چو سیر      نہ بارش را اگر دوسے باز گیر  
 نشانیش قضا بر سر از فاقہ خاک      مشعب صفت کیست و دست کپا  
 سراپائے حالش دگر گویہ گشت      بگوش پس از رتے برگزشت  
 غلامش بہست کرے فساد      تو آنگز دل دوست روشن نہاد  
 بیدار مسکین آشفته حال      چنان شاد بودے کہ مسکین کال  
 شبانکہ یکے بردش لقمہ جست      ز سخنی کشیدن قہ مہاش سست  
 بفرمود صاحب نظر بندہ را      کہ خشنود کن مرد در ماندہ را  
 چو نزد یک بردش ز خوان بہرہ      بر آوردے بخویشتن نعرہ  
 چو نزد یک آمد بر خواجہ باز      عیان کردا شکش بدیاجہ راز

نیرسید سالار فرخنده خوش  
 گفت اندر دم بشوید سخت  
 که ملک نمایی بودم اندر قدیم  
 چه کوتاه شد دستش از غرور ناز  
 بخندید و گفت ای پسر جو نیست  
 نه آن شکر زنی ست باز از کان  
 من آنم که آن روزم از در براند  
 نگه کرد باز آسمان سوخته من  
 خدا را بخت بدو در دره  
 بسا مفلکس بے نوا سیر شد  
 که اشکت ز جور که آمد بر من  
 بر احوال این پیر شویده بخت  
 خداوند ملاک اسباب و سیم  
 کند دست خواہش بدر ہار از  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 کہ بر لب سراز کمر بر آسمان  
 بر روز نشو و روز گیتی نشاند  
 فرو شست گردنم از زمین  
 کشاید بفضل و کرم دیگر ب  
 بسا کار منعم نہ بر زیر شد

### ۱۶ حکایت

یک سیرت نیک مردان شنو  
 کہ شبلی بجاوت گندم فروش  
 نگه کرد مورے در غلہ دید  
 ز رحمت برو شب نیارست سخت  
 مروت نباشد کہ این مور ریش  
 درین پراگندگان جمع دار  
 اگر نیک مردی و پاکیزہ رو  
 بدہ بردن ان گندم بدوش  
 کہ سرگشته از هر طرف میدوید  
 باولے خود بازش آورد و گفت  
 پراگندہ گردانم از جایی خویش  
 کہ جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک‌نادر  
که رحمت بران تربت پاک باد  
میا دارم ورے که دانه کش نیست  
که جان دارد و جان شیرین خوش است  
سیاه اندرون باشد و سنگدل  
که خوابم مورے شود تنگدل  
هزن بر سر ناتوان دست‌نور  
که ره زے پایش در افتی چه میر  
نه بخشید بر حال پروانه شمع  
نگه کن که چون سوخت و پیش چرخ  
گر فتم ز توان تو ان تربت است  
توانا ترا ز تو هم آخر کسے است

### ۱۷. گفتار اندر جوان مردی و مکره آن

بخت را سپهر کاوی زاده صید  
با حسان توان گرد و خوشی بقید  
عذر با باطاعت کردن به بند  
که متوان بریدن به تیغ این بند  
چو دشمن کرم بنید و دلفن چو  
نیاید گریخت از دور و بود  
نگن به کمر به پیشی از یار نیک  
نه در دیده تخم بایی یار نیک  
چو باد و ست و شواگر گریختی تو گ  
خواه که بنید ترا نقش رنگ  
و گر خواجه باد دشمنان نیک است  
بسیه بنیاید که گرد و دوست

### ۱۸. حکایت در معنی صید کردن اما با حسان

بره در یک پیشم آمد جوان  
تنگ در پیش گو سفند (دوان)

بدو گفتم این رسیان ست مبد  
 که می آرد اندر پست گوسفند  
 سبک کلوب و زنجیر از و باز کرد  
 چپ راست پوئیدن آنرا کرد  
 بره همچنان در پیش می دوید  
 که جو خورده بود از کف مرد و خویید  
 چو باز آمد از عیش و بازی بجای  
 مرادید و گفت ای خداوند رے  
 نه این رسیان می بروا بخش  
 که احسان کنایست در گردش  
 بلطفی که دیست پسیل همان  
 بران را نوازش کن ای نیکمرد  
 سیار و می حمله بر پلایان  
 بران مرده کند دست دندان بوز  
 که سگ پاس دارد چو نان تو خورد  
 که مال در زبان بر پیرش و روز

### ۱۹ حکایت درویش بار واه

یکم رو بجه دید بیدست پاه  
 فرو ماند در صنع و لطف خدای  
 که چون زندگانی بسرمی برد  
 بدین دست و پا از کجای خورد  
 درین بود درویش شیریده رنگ  
 که شیر در آمد شتالای بچنگ  
 شتالای نگون بخت را شیر خورد  
 با ناخته روپاه از و سیر خورد  
 و اگر روز بازار تفاسق فتاد  
 که روزی رسان قوت و نژد باد  
 یقین مرد را دیده بنیده کرد  
 شد و تکیه بر آفرینده کرد  
 که زین پس بکنج نشینم چمور  
 که روزی بخورد نه سیلان چور

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| که نشسته روزی فرستد ز غیب      | از خندان فردا بر چند بکسب      |
| چه چکش کن آتخوان از دست        | ز بیکانه تیار خوردش ز دوست     |
| زدیوار محرابش آمد بگوش         | چو صبرش نماند از تنه صفتی بهوش |
| مید از خود را چو روباه شل      | برو شیر درنده باش ای دغل       |
| چو روبه چه باشی بوا مانده سیر  | چنان سعی کن که تو مانا چو شیر  |
| گرفته ز روبه سگانه شمشیر است   | چو شیران کراگردن فریه است      |
| نه بر فضل و دیگران گوش کن      | چنگ آسوا دیگران نوش کن         |
| که سعیت بود در ترازو به خویش   | بخود تا توانی باز و به خویش    |
| نه خود را بفیگن که دست بگیر    | برود سنگیر ای نصیحت پذیر       |
| که خلق از چه دوش در آسایش است  | خدا را بران بنده بخشایش است    |
| که دون همتان اندر به مغرور است | کرم در زدن سر کنه غرور است     |
| که یکی رساند بخلوت چنان است    | کس زیکه بنده بهر دوسر است      |

### ۴۰ حکایت عابد بخمیل

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| شناساده هر دو را قصاص و دم | شنیدیم که مردیست پاکیزه و دم    |
| بر قدیم قاصد بدید با مرد   | من و چو ایسا لودیه سحر افروزم   |
| بتماکن و غریبه نشانید نشست | سر و چشم هر یک با بر سیاه و دست |



|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ز رخسار دیم و زرع و شاگرد و رخت | و لے بے مروت چو بے برد و رخت  |
| بخلق و لطف کرم و مود بود        | و لے و یگدانش قوی سر بود      |
| همه شب بنه و شل قرا و جمع       | و تسبیح و تهلیل و مارا ز جمع  |
| سحر که میان بست و در باز کرد    | همان لطف و دوشینه آغاز کرد    |
| یکه بنده شیرین و خویش طبع بود   | که با ما مسافر دران رنج بود   |
| مرا بوسه گفت با بقیه فده        | که در ویش را تر شه از بوسه به |
| نجدت منه دست برکش من            | مرا نان ده و کفش بر سر زن     |
| باشا مردان سبقت برده اند        | نه شب بنده داران دل مرده اند  |
| همی دیم از یاسبان تبار          | دل مرده و چشم شب بنده دار     |
| کرامت جوامردی و نان دمی         | مقالات بهیوده لیل توی دست     |
| قیامت کسے باشند از بهشت         | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت   |
| معنی توان کرد و دعوی درست       | و م بے قدم تکیه گاه است       |

## ۲۱- حکایت حاتم طائی و صفت جوامردی و

|                                  |                           |
|----------------------------------|---------------------------|
| شنیدیم در ایام حاتم که بود       | بخیل اندرش با و پای پودد  |
| صبا سرشته رعد بانگ آید           | که بر رخت پیشی گرفته      |
| تنگنا ناله می رنجست بر کوه و دشت | از گفتی مگر ابر نیسان گشت |

یکے سیل رفتار ہامون نور  
 بگفت مردان صاحب علوم  
 کہ چہ آئے اور کرم مرد نیست  
 بیابان نیردے چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد  
 بدانم کہ دروے شکوہ می ست  
 رسول خردمند عالم بط  
 زمین مردہ و ابر گریان بر  
 بنزل گم حاتم آمد فرود  
 سماطے بیفکند و اسپے بکشت  
 شب آنجا بہو دند و روز دگر  
 ہی گفت حاتم پریشان چست  
 کہ اے بہرہ در ملک بزرگ نام  
 من آن یاد رفتار دل شتاب  
 کہ دانستم از دست باران سیل  
 بنوحے دگر روے و راہم بود  
 کہ باد از پیش باز ماند چو گرد  
 سخناے حاتم سلطان روم  
 چو اسپش بخوران و ناورد نیست  
 کہ بالائے سیرش نہ پرد غراب  
 کہ دعویٰ انجالت بود بے گناہ  
 بخاتم گراو مکرمت کرد و داد  
 و گراو کن یا نگاہل تہی ست  
 رمان کرد و دہ مرد ہمراہ وے  
 حسا کردہ بار دگر جان در و  
 بر آسود چہن تشنہ بر زندہ رود  
 بدامن شکر داد شان ز رشت  
 بگفت انجہ دانست صاحب خبر  
 ز حسرت بدندان ہمیکہ دست  
 چرا پیش از نیم نہ گفتی پیام  
 ز بہر شما و دش کردم کیا ب  
 نشای شدن در چرا گاہ خیل  
 جزا و بر بار گاہم بند و

مروت دیدم در آئین خویش      که همان نجس دل از فاقه ریش  
مرانام باید در استیلا فاش      و گر مر کب نامور گو مباحش  
کسان را در دم داد و کثرت پیا      طبعی ست اخلاق نیکو نه کسب  
خبر شد بروم از جوان مرد طے      هزار آفرین کرد بر طبع وے  
ز حاتم بدین آنکته راضی مشو      ازین نغز تراجرای شنو

## ۲۲ حکایت و از نمودن پادشاهین حاتم را آباد مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن      که بود دست فرمانده درین  
ز نام آور آن گوی دولت بود      که در تنگج بخشی نظیرش نبود  
توان گفت اورا سیاحاب گرم      که دستش چو یار ان فشانده دم  
کسے نام حاتم خبر دے برش      که سودا فرقتے از دور سرش  
که چنان از مقالات کن باد سنج      که نے ملک دارد نه فرمان مرغ  
شنیدم که بختے ملوکانه سائنات      چو چنگل ندران برم خلقے نخت  
در ذکر حاتم کسے باز کرد      و گر کس ثنا گفتن آغاز کرد  
خادم مرد را بر سر کینہ داشت      یکے را بخون خوردنش بر گماشت  
که تا هست حاتم در آیام من      بخوابد به نیکی شدن نام من  
بلا جوے را و نبی طے گرفت      بکشتن جو امر دراپے گرفت

جوانے برہ پیش باز آمدش  
 کز بوسے آنسے فراز آمدش  
 نکور وے دانا شیرین زبان  
 بر خوش بزدان بخش مہمان  
 گرم کرد و غم خیزد و پوزش نمود  
 بد اندیش مادل نیم سکی ریود  
 نہادش سحر کوبہ بردست و پا  
 کہ نزدیک ما چند روزے پاپ  
 بگفتا نیارم شداید و مقیم  
 کہ در پیش دارم منہ عظیم  
 بگفت از تو با من اندر میان  
 چو یاران یکدل بگو شمع بجان  
 بن داگفت ایچو امر دگوش  
 کہ دایم جو اندر دیا پردہ پوش  
 درین بوم حاتم شناسی مگر  
 کہ فرخندہ نام ست و نیکو سیر  
 سرش پادشاہ کین خوش است  
 نماغم چہ کین در میان سہ است  
 گرم بہنائی بدلان جاگہ است  
 بہین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 بخندیدہ بزنا کہ حاتم منہم  
 سیرانک کجا کن بتیغ از تم  
 ہمایکہ چون صبح گردد سفید  
 گزندت رسید یا شوی نا امید  
 چو حاتم آزاد گی سہ نہاد  
 جوان را بزم خروشاں نہاد  
 بخاک نہ افتاد و بر پاے حبت  
 گکش خاک کہ بوسید نگاہ دوست  
 بیداخت شمشیر و ترکش نہاد  
 چو فرمان بران دست ترکش نہاد  
 کہ گرمین نگاہ پر وجودت زخم  
 وز انجا طریقین بر گرفت  
 و چشمش بوسید و در برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد بدانست، حال که کاسه نکرد  
 بگفتش بیاتام چه داری جگر چما سر نه بستی بفتراک بر  
 نگریه تینام آورے حملہ کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد  
 جوان مرد شاطر زمین بوسه داد ملک را ثنا گفت و تکلیف نهاد  
 بدو گفت کای شاه باد از پیش ازین در سخنهاے حاتم نوش  
 که در یافتیم حاتم نامجوے ہنرمند و خوش منظر و خوب رویے  
 جوانمرد و طماعب خرد دیدمش بر دانی قوق خود دیدمش  
 مرا بار لطفش و توانا کرد پشت بشمشیر احسان و فضل کم پشت  
 بگفت آنچه دید از کرمایے شهنشہ ثنا گفت بر حال ط  
 فرستاده را داد مسخرم کہ ہرست بر نام حاتم کرم  
 مرا و را رسد گر گواہی دہند کہ معنی و آوازہ اش ہنرمند

### ۳۳ حکایت دختر حاتم در روز گاہ پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام

شنیدم کہ طے در زمان رسول نکردند مشورا میسان قبل  
 فرستاد لشکر بشیر و نذیر گزیدند از ایشان گر و بے ایر  
 بفرمود شہنشاہ بشیر کہین کہ ناپاک بودند و ناپاک دین  
 در گفت من دختر حاتم بخوانند ازین نامور حاکم

کرم کن بجای من اے محترم      که مولاے من بود از اهل کرم  
 بفغان پیغمبر پای راے      کشادند زنجیرش از دست دینے  
 دران قوم باقی نهند تیغ      که راند سیلاب خون بیدریغ  
 بزاری بشمشیر زن گفت زن      مرا نیز با جملہ گردن بزین  
 مروت نہ بینم رہائی ز بند      بہ تنہا دیار اتم اندر کمند  
 ہی گفت گریان براخوان لے      بسمع رسول آمد آواز دے  
 بخشیدش آن قوم دیگر عطا      کہ مرگز نہ کرد اصل و گوہر خطا

۴۴ حکایت درآزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زبگاہ حاتم یکے پسر مرد      طلب دہ درم تنگ فانی زد کرد  
 زراوی چین یاد دارم خبر      کہ پیشش فرستاد تنگ شکر  
 زن از خیمہ گفت این چه تدبیر بود      بہان دہ درم حاجت پر بود  
 شنید این سخن نام بردار طے      بخندید و گفت لے دلارام ستے  
 گراو درخور حاجت خویش خواست      جوان مردی آل حاتم کی است  
 چون حاتم با آزاد مردی دگر      ز دوران گیتی نسیا مگر  
 ابوکر سجد آئکہ دست نوال      نہد ہمیش بردہان شوال  
 رعیت پناہ دولت شاد باد      بسیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم  
 چه حاتم اگر نیستی و نترس  
 شناسانند از آن نامور در کتاب  
 ترا هم شنا ماند و هم ثواب  
 که حاتم بدان نام و آوازه خست  
 ترا سخی و جهد از برکت خدمت  
 نکلست بر مرد درویش نیست  
 وصیت همین یک سخن بدین نیست  
 که چند آنکه جهد بود خیر کن  
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن  
 ز عدلت برانستیم یونان در دم  
 نبردی کس اندر جهان نام نکر

### ۲۵ حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خر سه در گل افتاده بود  
 و سوداوش خون و دل افتاده بود  
 بیابان و باران و سرما و سیل  
 فروخته ظلمت بر آفتاب ذیل  
 همه شب درین غمته تابان داد  
 سقا گفت و نفرین و دشنام داد  
 نه دشمن برست از زبانش دوست  
 نه سلطان که آن بوم و برز این آفت  
 قضا شاه کشور یکی تا مجوسه  
 به پنجپیر که بد بچوگان دگوسه  
 شنید آن سخنهای دوزخ و صواب  
 نه صبر شنید این نه روی جواپ  
 نگه کرد و سالار اقلیم دید  
 که بر پشت ماجرای شنید  
 ملک شرکین و چشم بنگرست  
 که سودای این برین از جبر است  
 یک گفت شاه با به تنفیش برین  
 که نگذاشت کس از دختر زن

نگه کرد و سلطان عالی مثل خودش در بلاد دید و خرد و وصل  
 بچشید بر مال مسکین مرد فرو خور و خشم سخنها سرو  
 زرش داد و اسپ قبا پوتین چه نیکو بود و سدر در وقت کین  
 یک گفتش آ پیر به عقل و هوش عجب سستی از عقل گفت انوش  
 اگر بنالیدم از درد خویش و سه انعام فرمود و خور و خویش  
 بدی را بدی سهل باشد و جزا اگر مردی احسن الی اسن اسما

### ۱۶ حکایت توانگر سفاک و درویش صاحب دل

شنیدم که فرو رے از کبر مست در خانه بر روی سایل پرست  
 بکشی فرو دانه بنشست مرد جگر گرم و آه از تن سینیه سرست  
 شنیدش یک مرد پوشیده چشم گفتا چه در تابت آورد و خشم  
 فرو گفت بگر سیت بر خاک کنی جناب کوان شخص آمد برو سکا  
 بگفت که فلان ترک از ارکن یک امشب بتزدن افکار کن  
 بخلق و فریش گریبان کشید بمنزل در آوردش و خوان کشید  
 بر سر و درویش روشن نهاد بگفت از دست رزق ثانی دمار  
 شب از رنگش قطره چند چکید سحر دیده بر کرد و دنیا با دید  
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش که بے دیده دید بر کرد و درش



شنید این سخن خواجہ سنگدل      کہ برگشت درویش از تنگدل  
 گفتا حکایت کن لے نیک نخت      کہ چون سہل شد بر تو این کار سخت  
 کہ بر کدو این شمع گیتی فروز      بگفت لے ستمگا ۱۹ شفته روز  
 تو کو تہ نظر بودی دست رے      کہ مشغول گشتی بہ چند از ہماے  
 بروے من این در کسے کرد باز      کہ کردی تو بدوے او در فرانہ  
 اگر بوسہ بر خاک مردان زنی      ہمدی کہ پیش آیدت روشنی  
 کسانیکہ پوشیدہ چشم دل اند      ہمانا گزین تو تیا غافل اند  
 چو گشتہ دولت ملامت شنید      سر آگشت حسرت بندان گزید  
 کہ شہباز من صید دام تہ شد      مرا بود دولت بنام تو شد  
 کسے چون بدست آور دجرہ باز      فرو بردہ چمن موش زندان باز

## ۲۷۔ گفتار نامہ دلداری خلقے تا بر سند باہل کے

الا گر طبع بکار باہل دلی      ز خدمت مکن یک زمان غافل  
 خورشیدہ بد تراج و کبکے حمام      کہ یک روزت اقتد ہماے بہم  
 چو ہر گوشہ تیر نیاداف گنتی      امید بست ناگہ کہ صیدے کنی

دے ہم بر آید ز چندین صدق  
 ز صد چو بہ آید کیے بر ہر صفت

## ۲۸ حکایت درین معنی

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کے را پس گم شد از راه        | شبیا نگہ بگردید و تافله     |
| لہر خمیہ پر سید و ہر سو تافت | بتبار کی آن روشنائی تافت    |
| چو آمد ہر مرد دم کاروان      | شہید دم کہ میگفت بسا دران   |
| دانی کہ چون راہ بزم بدوست    | ہر آنکس کہ پیش آمد گفتم است |
| مستلخ بجان طالب کہرسند       | کہ باشد کہ دقتی ہر دے رسند  |
| برخدا از برائے دلے بار ہا    | خورند از برائے نگے خار ہا   |

## ۲۹ حکایت بہرین معنی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ز تاج ملک زادہ و مناخ       | شبے لعل افتاد و رنگ لالخ        |
| پد گرفتش اندر شب تیرہ رنگ   | چہ دانی کہ گوہر کد امست سنگ     |
| ہمہ سنگما گوش داراے پسر     | کہ لعل از سیافش نباشد پسر       |
| درا و باش پاکان شوریدہ رنگ  | ہمان جاسے تار کی لعل اندو سنگ   |
| بغرت بکش با یہ ہر جا ہے     | کہ رفتی بسر وقت صاحب دلے        |
| کے را کہ بادوستے سرخوش است  | نہ بینی کہ چون یار دشمن کشت است |
| بدر و چو گل چامہ از دست خار | کہ نون در دل انساہند و چو خار   |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| غرم بطمخورد در هوا سبک          | مراعات صد کن بر آب سبک        |
| گرت خاک پایان شورید هر          | حقیر و خفتبر اند اندر نظر     |
| تو هرگز بسیرین شان بچشم پسند    | که ایشان پسندیده حق پسند      |
| کسی را که نزد یک ظنست بد او است | چه دانی که صاحب لایب خود است  |
| در معرفت بر گسان نیست باز       | که در هاست بر رفیع ایشان فراز |
| بسایح عیشان تلخی چشمان          | که آیند در حله دامن کشان      |
| بهیوسی گرت عقل و تدبیر هست      | ملک را نوادر نواخانه دست      |
| که روزی فرج یابد از شهر بند     | بلندیت بختند چو گردد بلند     |
| مسوزان در خست گل اندر خریف      | که در تو بهارت نماید طریقت    |

### ۱۰۰- حکایت پدر بخیل و فرزند لالابی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| یکه نه بره خرج کردن نداشت   | ز روشن بود دیار لال خوردن نداشت |
| نخوردن که خاطر بیاسایش      | نداده که فردا بکار آیدش         |
| شب روز در بند نه بود و نیم  | ز رویسم در بند مرد لیتم         |
| بدانست روزی پسر دیکمین      | که مسک کجا کرد زرد زمین         |
| ز خاکش بر آورد و بر باد داد | شنیدم که شنگه در آنجا نهاد      |
| چو آن مرد را زربقاع نه کرد  | بیک شمش آید بدیگر نخورد         |

کزین کم زنی بود و نایاک و  
 نمانده پدر چنگ و نای خوش  
 پدر زار و گریان همه شب بخت  
 زار زار هر خور و ن بود اے پدر  
 زار از سنگ خار ابرون آوردند  
 زار اندک کعب مرد و نیا پرست  
 چو در زندگانی بدی با عیال  
 چو چشمه دارانکه خورند از تو سیر  
 بخیل اے توانگر بدینار و سیم  
 ازان سالامی بماند زرش  
 بسنگ اجل ناگوش بشکنند  
 پس از برون دگر و گردن چو مو  
 سخنهاے سودی مثال است چند  
 در بیخ است ازین روبرو تافتن  
 کزین رے دولت توان یافتن  
 کلاهش ببا زار و سید زگر  
 پسر چنگ و نای آورد پیش  
 پسر با مادان بخندید گفت  
 ز بهر نهادن چه سنگ چه زر  
 که بخشد و پوشند و آسان خورند  
 هنوز اے برادر یسنگ اندرست  
 گرت مرگ خوانند از ایشان مثال  
 که از بام پنجبرگ افتی زیر  
 طلسم ست بالاے گنج مقیم  
 که لرزد طلسم چشمن بر سرش  
 با سودگی گنج قسمت کنند  
 بخور پیش ازان کت خور و گرم گور  
 بکار آیت گرشوی کار بند  
 کزین رے دولت توان یافتن

اس حکایت احسان انکے مرقہ آن بے نہایت

جوانے پرانے گرم کردہ بود تنائے پیری با آیدہ بود

بجرم گرفت آسمان ناگش  
 فرستاد سلطان بکشتن گش  
 تماشا کتان بر در و کوبه و بام  
 تکتاپوے ترکان و جوش عوام  
 چید وید اندر آشوب درویش پیر  
 چیان را بدست خلایق اسیر  
 و نش بر چوان مرو مسکین بخت  
 که بای دل آورده بودش بدست  
 بر آرد در زاری که سلطان برود  
 جهان ماند و خوب پسندیده بُرد  
 بهم بر همی سود دست در پنج  
 شنیدند ترکان آهخته تیغ  
 بفریاد از ایشان برآمد خروش  
 سپاده بستر در بارگاه  
 تباخچه زنان بر سر و روئے دلش  
 چوان از میان رفت بُرد و پیر  
 دود نمود بر تخت و پند شاه  
 بر پیش بر سپید و همیت مُرد  
 بگردن بر تخت سلطان اسیر  
 چو نیک است خوئے من و دوستی  
 که مرگ منت خواستن پرده بود  
 بر آرد سپید دلاور زبان  
 بگم آحضر چرا خواستی  
 بقول دروغی که سلطان برود  
 که اے حلقه در گوش حکمت چنان  
 ملک دین حکایت چنان بگفت  
 نردی و بیچاره جان برود  
 که خیرش نچشد و چیزے گفت  
 همی رفت بیچاره هر سودان  
 چه کردی که آمد بچانت خلاص  
 بزمین جانبا نشان خیزان چوان  
 بگوشتش از چار سو قصاص  
 بجای و دانگے رهیدم ز بند  
 بگوشتش فرو گفت کای شنید

نیلے تخم در خاک از ان می نهد      که روز فرو ماند گی بر دهر  
 جوے باز دار د بلایے درست      عصای ندیدی که غوجے بکشت  
 حدیث درست آخرا نه صلیکے است      که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 عدد و رانه بینی درین بقعه پایے      که یو بکر سودت کشور کشایے  
 بگیر ای جهانے بروے تو شاد      جهانے که شادی بروے تو باد  
 کس از کس بد و تو بارے نبرد      گلے در چین جو رخارے نبرد  
 توئی سایه لطف حق بر زمین      پیوسته رحمت العالمین  
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم      شب قدر را می ندانند غم

### ۳۳ حکایت در معنی تیره نیلوی کاری

کسے دید صحرایے خوشتر خواب      میس گفتند رننے زمین را قناب  
 می بر فلک شد ز مردم خروش      و باغ از تیشے برآمد بچوش  
 یک شخص ازین جمله در سایه      بگردن بر از خلد سپیرایه  
 بر رسید کاسے مجلس آرایے بود      که بود ازین مجلست پایے مرد  
 رننے داشت هم بر در خانه گفت      بسایه و رش نیک میسرے بخت  
 درین وقت نو میله می آن مرد آ      گنما هم ز دادار داد و بخت است  
 که یارب برین بنیاد بخشایشے      کرد و دیدم ام وقتے آسایشے  
 چه گفتند چهل کردم این را زرا      بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ مہتشس      میقیم اند بر سفرهٔ مہتشس  
 درختے سنت مرد کم بار دار      وز و بگذری ہینرم کو ہسار  
 حطب را اگر تیشہ بر پے زنند      درخت برومند را کے زند  
 بے پائار اس درخت ہنر      کہ ہم میوہ داری دہم سایہ در

### ۲۳۔ گفتار بہیت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در بابہ احسان بے      ولیکن نہ شرط است باہر است  
 بخور مردم آزار را خون و مال      کہ از مرغ بد کندہ بہ پروبال  
 کسے را کہ با خواجہ بست جنگ      بدستش جراحی دہی چوبی سنگ  
 بر انداز بیچھے کہ خار آورد      درختے بنچرور کہ بار آورد  
 کسے را بدہ پایہ مہتران      کہ برکہتران سر نہار دگران  
 بنخشاے بر ہر کجا طالے مدت      کہ رحمت برو جوہر بر عالمے ست  
 جان سوز را کشتہ بہتر چراغ      یکے پر آتش کہ خلقے بد راغ  
 ہر آنکہ کہ بدزد رحمت کنی      بہار وے خود کار دان میننی  
 جفا پیشگان را بدہ سر بباد      ستم بہ ستم پیشہ است و داد  
 گفتار و مرضی احسان      کسیکہ گفتار و از نہا شد  
 شینم کہ مردے غم خانہ خورد      کہ نہ بنور در سقیت اولانہ کرد

زلفش گفت ازینان پیروای کهن  
 بشمار زادان بر کار خویش  
 مسکین پریشان شوند از وطن  
 گرفتند یک روز زن را پیش  
 بران بے خردان بے طیر کرد  
 آبی کرد فرادوی گفت شو  
 تو گفتی که زنبور مسکین تلش  
 بدان را تحمل بدافزون کند  
 بشمشیر تیزش بسیار خلق  
 افراست تا استخوانش دهند  
 سمور آلود زن گرانبار  
 نیار و شبختن از دزدان  
 بقیمت تر از نیکو کارزار  
 بیک مال نهاده یک تو شمال  
 چو فریاد کنی گرک یوسف درو  
 بلندش ملن در کنی ز مهرش  
 هم گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی  
 چه خوش گفت بهرام صحرائین  
 چو یاران تو سن زدن بزدین



وگرا ہے از گلہ باید گرفت      کہ گر سر کشد باز شاید گرفت  
 سر حشمہ شاید گرفتن بسیل      چو پر شد نشاید گزشتن پیل  
 بہ بند اسے پسر و جبار گزشت      کہ سودے نہ دار و چو سیار غیاست  
 چو گر گیا خبیث است اندر کند      بکش ورنہ دل بر کن از کوسند  
 از ابلیس ہرگز نہ سیل وجود      نہ از بگم نہ سیل کوئی در وجود  
 بدانیش را جاسے و فرصت نہ      عار و در چہ و دیو در شیشہ نہ  
 گو شاید این بار کشتن بکوب      چو سرنہ رینگے تو دار و بکوب  
 قلم زن کہ بد کرد باز یر دست      قلم بہتر اور را بشمشیر دست  
 تیر کہ قانون بہ می نرسد      ترا می برد تا آتش دہ  
 گو فلک را این بد بربن است      ہر برخواست کہ بد بکس است  
 سمید آورد قول و حدیث      کہ تو فیر لک است تہریر اسے

## پایت شمر در قناعت

ہزارا نہ انست و قناعت نکرد      کہ بر بخت و روزی قناعت نکرد  
 قناعت تو انگر کند مرد را      خبر کن حرمیں بہان گرد را  
 سکونے پاست اور لے بے ثبات      کہ بر تنگ گردان نہ وہ ثبات  
 مہر و تنہ اور اسے دہشی      کہ اور اچھی پروری ہی کشی

خردمند مردم هنر سرورند      که تن پروران از هنر لاغر اند  
 کس سیرت آدمی گوشتن کرد      که اول سبب نفس خاموش کرد  
 خور و خواب تنها طریق دوست      برین بدن آئین ناجو دست  
 خنک نمکینخت که در گیشتم      بدست آرد از معرفت توشتم  
 بر آنان که سست رسحق آشکار      نکردند باطل برو اختیار  
 تیر خورد از ان در چه انداختی      که چه رازره باز نشناختی  
 بر امیج فلک چون پر و خره باز      که در شهرش بسته سنگ آرد  
 بکم کردن از عادت خویش خورد      توان خوشترین را ملک خور کرد  
 کجا سیر وحشی رسد در ملک      نشاید برید از شری با ملک  
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن      پس انگه ملایم خور از پیشه کن  
 تو بر کرده تو سنی بر مکر      نگار تا نه بچید حکم تو مشر  
 که گر پاهنگ از گفت در سخت      تن خویش تن گشت کفون تو زیت  
 با نازده خور زاد اگر آدمی      چنین پرستش آدمی یا نمی  
 درون جاسد ذکرست موقت تو      تو نداری از بهر ناست لب  
 کجا ذکر گنبد از ان سار اند      بسختی نفس می کند یا در اند  
 نزار من بر بران انگلی      که بر حسد باشد ز حکمت حق  
 دو چشم و سست کم بر نگرد و هیچ      سستی بهتر این روده هیچ هیچ

چو دوزخ که شیر کنند از دقید  
دگر بانگ دارد که بل من مزید  
نهی میروست عیسی از لاغری  
تو در بسند آتی که خری ووری  
بدین اسے فرومایه دنیا خضر  
چو خربا بنجیل علیست محضر  
مگر می ندانی که دوزخ را دوام  
تینداخت بزهر من خیر دن بدام  
بلنگه که گردن کشد بر دوش  
بدام افتد از بهر خوردن چو موش  
چو موش آنکه آن موش خری  
بدامش در افتی و تیرش خوی

## باب هفتم در سبیت

سخن در صلاح است و بد بفرم  
نه در سبب میدان و چنگان و کین  
چه بادشمن نفس هم خانه  
چه در بسند پیکار بیکانه  
عنان باند بچکان نفس از حرام  
مردی ز سر ستم گزشتن سام  
کس از چون تو دشمن نداند غم  
که با خوش تن بر کنای می  
تجو در آنچه کوه دال و سبیل بچپا  
بگر زیر گران مغرورم ملکوب  
و بعد تو شهر سبیت پر نیاست به  
هانا ناکه دینان گردن فرانه  
رضا و درغ نیکانان حرم  
تو سلطان و سلطان و دانا خرد  
چو سلطان غایت کن با بدنا  
دین شهر کبریا سوادای و آرد  
براد و پس در هنر و کید سب  
کجا مانده آسایش بخردان

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| تو از شهوت و حرص و کین و حسد    | چو خون در رگاند و جان در حسد  |
| گر این دشمنان تربیت یافتند      | سر از حکم و راست تو بر تافتند |
| هوا و هوا پس را نماند سست       | چو بنید کس بر بنفشه عقل تیز   |
| نه بینی که شب و روز او باشی نفس | نگردند جاسی که گرد و غشس      |
| رئیس که دشمن سیاست نکرد         | هم از دست دشمن سیاست نکرد     |
| نخواهم درین نوع گفتن بے         | که حرفی بس از کار بندد کس     |

### ۲- گفتار اندر فضیلت خنایموشی و حالات خوشین داری

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| اگر پای در دامن کسی چو کوه  | سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه       |
| زبان و کیش ای مرد بسیار دال | که فردا قلم نیست برین زبان      |
| صفت دار گوهر شناسان راز     | و من خبر به کوه گو گو نگردد باز |
| فراوان سخن باشد آگنده گوشت  | نصیحت نکیر و مکر و خموش         |
| چه خوابی که گوئی نفس نفس    | حالات نه بینی ز گفتار کس        |
| نباید سخن گفت تا ساخته      | نشاید بیدان نمیداخته            |
| تامل کنان و در خطا و صواب   | یه از ذرات خیالان همانرا جواب   |
| که اوست و رفتن انسان سخن    | تو خود را بگفتار ناقص مکن       |
| کم آواز هرگز نه بینی خجل    | خویش مشک بهتر که یک توده گل     |

حذر کن ز نادان و ده مرده گوی  
 صد انداختی تیر و هر صد خطا هست  
 چرا گوید آں چیز در خفیه مرد  
 مکن پیش دیوار طبیعت بے  
 در دین دولت شهر بند راز  
 ازاں مرد و نادانان دو حجت  
 چو دانایک گوی و پرورده گوی  
 اگر بوشمندی یک ناز و رست  
 که گر فاشی گردنش و روی  
 بود لڑپیش گونش دار و کس  
 نگر تا نه بید در شمس راز  
 که بید که شمع از یاقوت

### همچو حکایت و حفظ اسماء

تکش باغ امان یکے راز گفت  
 بسا کے نیل و دل برو ہاں  
 بفرمود حنا و را سبے درخ  
 یکے زانیاں گشت و ز نثار خواست  
 تو ازل نہستی کہ صبر چہ بود  
 تو پیرا مکن باز دل بر کسے  
 جو اچر بگنجیتہ داناں سپار  
 سخن تا نگوئی برو و نہ کہستی  
 سخن دیوینا نیست در چاہ دل  
 تو اں باز داون رفته دیو  
 کہ این را نشان یکس باز گفت  
 بیکے و ز شد منتشر در جاں  
 کہ بر دار سر ہاے ایناں بہت  
 مگش بندگاں کیں گند از تو خواست  
 چو سیلاب شد پیش بستر چہ بود  
 کہ از خود نگہ بدید ہر کسے  
 و سے راز را خورشید پارسا  
 چو گشتہ شود دیار ویر و زخم  
 بہا لای کام و زبانش عمل  
 و سے باز خواں کہ فتن بر آید

تو دای که چو دل دیو رفت فتنش  
نیاید بلا حول کس باز پس  
یکه طفل بردار داز رخ بند  
نیاید بعد رستم اندر کند  
مگوسه آنکه گر بر ملا او فتند  
وجودی ازاں در بلا او فتند  
بدبختان نادان چه خوش گفت  
بدانش سخن گوئی یا دم مزن

### هم حکایت

یکه خوب خلق و خلق پوش بود  
که در مصر که چندی نماند بود  
خرومند مردم زنزدیک دور  
بگردش چو پروانه جویان نور  
تفکر شبی بادل خویش کرد  
که پوشیده زیر زبانت مرد  
اگر من چنان بر بخود در برم  
چه دانستم مردم که دانشورم  
سخن گفت دشمن است و دوست  
که در مصر نادان تر زوی هست  
حضورش پریشان شد و کار زشت  
سفر کرد و بر طاق مسجد زشت  
در آینه گریختن دیدی  
بر بیدارش پرده ندرید می  
چنین زشت ازاں پرده برداشتم  
که خود را نکور و سستنداشتم  
کم آواز را باشد آواز تیر  
چو گفتی و در وقت نماز تیر  
ترا خامشی را می خداوند پوش  
وقار است و زایل را پرده پوش  
اگر عالمی برایت خود میسر  
و اگر جهل می پرده خود دارد  
غیر دل خویش نمایی زود  
که هر که که خواهی لایق ندارد

ولیکن چو پیدا شود در از مرد  
 کجاست شش تشاید تهاں باز کرد  
 قلم بر سطرال چنینکه زلفت  
 که تا کار بر سر نمودن نگفت  
 بهانم خوشد و گویا بشه  
 پران. ه گویا از بهانم تیر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 و گرنه شدن چو ابراهیم حق  
 بنطق است عقل آدی زاده فاش  
 چو طوطی سخن گوی و ادا فاش

### ۵ حکایت

یکی نامزاد گفت در وقت جنگ  
 گریبان دریدند ویرا بچنگ  
 قفا خورده عریان گریانشست  
 جهان دیده گفتن ای خود پرست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 دریده ندیده چو گل پیرهن  
 سر اسیمه گوید سخن پرگزاف  
 چو طنبو پیغز بسیار لاف  
 نه بینی که آتش زبانت وین  
 بآبی توان گشتنش در نفس  
 اگر هست مردانه هنر بهره ور  
 هنر خود بگویند صاحب هنر  
 اگر شک خالص ناری آگوی  
 و گرنه هست خود فاش گرد و بوی  
 بسوگند گفتن که زخیر بیت  
 بگویند ازین حرف گیران هزار  
 چه حاجت گفتن خود بگویند که بیت  
 که سوری نه ایلست و آینه کار

روا باشد از پوشتیخه در بند  
 که طاقت ندارم که ختم بر بند

# باب هشتم در شکر

نفس می نیارم جز از شکر و دوست  
 عطائیت هر موی او بر سرم  
 ستایشش خداوند بخشد و را  
 که او صانع است خرق نشان او است  
 روان خرد بخشد و بهش دول  
 نگردد تاجه لشکر دادش ز غیب  
 که بزرگ است ایاک و خلق بجا  
 که هر صفتش بگیرد چون زنگار خود

چو روزی بسوی او بی سحر خویش  
 چرا حق نمی بینی ای خود پرست  
 چو آید بگوشت خست خیسر پیش  
 بسوی چنگی کس نبردست گوشت  
 ز تان خود نمایی که به دست  
 ز غلبه به در می رسد به دست  
 زنی از وی آید خست و خست



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چونافش بیدند روزی گسست     | پستان مادر در آویخت دست     |
| غریبی که رنج آردش دهریش    | پدار و دهن آیش از شهر خویش  |
| پس او شکم پرورش یافت       | ز انبواب معدۀ خویش یافت     |
| و دستان که امروز دلوآه است | و چشمه هم از پرورش گاه است  |
| کنار و بر مادر و لیس پذیر  | بهشت است و پستان در و جوی   |
| درخت است بالای جان پرورش   | ولد میوه نازین بر پرش       |
| ز رنگهای پستان درون دست    | پس از بنگری شیر خون دست     |
| بخونش فرو برده دندان چویش  | سرشته در و مهر خویش از خویش |
| چو باز دقوی کرد دندان سطر  | یرانندایش دایه پستان به صبر |
| چنان صبرش از شیر خواهش کند | که پستان شیرین فراموش کند   |
| تغذیرای که در توبه عطف راه | ای صبر فراموش نکرده دگناه   |

### هم حکما پیشتا

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| چو آنکه مهر از نارس مادر یافت    | دل در دهنش حواذ تهاقت         |
| چو بیچاره سینه پیشش آورد         | که آنکه سینه مهر و آتش دهد    |
| نه گریان و نه مانده پودی و خرد   | که شبنما از دست تو خواهم سپرد |
| نه در سینه و نه در دست حالت نمود | نگس جان از خود و محالیت نمود  |
| توئی گران یک نگس از نه           | که امروز سالار سمرخچو         |

بجای شوی باز در قفس گور  
 که نتوانی از غویش تن دفع سو  
 و گردیده چون بر فزون چرخ  
 چه کرم لحد خور و پیر دکن  
 چو پوشیده چشم نه بینی که راه  
 ندانم کی وقت رفیق زجاء  
 تو ز شکر کردی که بادیده  
 و گرنه تو هم چشم پوشیده  
 سرشت این صفت در وجود خدا  
 معلوم نیا موقت فهم و راه  
 گرت گشت کردی دل حق نبوش  
 مگفتار اندر صنوع باری  
 در ترکیب خلقت انسان  
 بین تا یک انگشت از پند بند  
 اقلیدس صنوع در هم فگند  
 پس آشفنگی باشد واهی  
 که انگشت بحر جانش نمی  
 تا مل کن از بهر رفتار مرد  
 که پند را سخنان پیر و دریل کرد  
 که بگردش کعبه زانوی و پای  
 از ان سجده پیر آدمی خفت نیست  
 دو صد مهره در یک کعبه ساخت  
 رگت بر تن است آینه بدین نوع  
 بصیر و سرفکر و راه و تغییر  
 بهایم برده اند را نهاده خوار  
 نگین کرده ایشان سر از بهر نور  
 که نتوانی از غویش تن دفع سو  
 چه کرم لحد خور و پیر دکن  
 ندانم کی وقت رفیق زجاء  
 و گرنه تو هم چشم پوشیده  
 سرشت این صفت در وجود خدا  
 معلوم نیا موقت فهم و راه  
 گرت گشت کردی دل حق نبوش  
 مگفتار اندر صنوع باری  
 در ترکیب خلقت انسان  
 بین تا یک انگشت از پند بند  
 اقلیدس صنوع در هم فگند  
 پس آشفنگی باشد واهی  
 که انگشت بحر جانش نمی  
 تا مل کن از بهر رفتار مرد  
 که پند را سخنان پیر و دریل کرد  
 که بگردش کعبه زانوی و پای  
 از ان سجده پیر آدمی خفت نیست  
 دو صد مهره در یک کعبه ساخت  
 رگت بر تن است آینه بدین نوع  
 بصیر و سرفکر و راه و تغییر  
 بهایم برده اند را نهاده خوار  
 نگین کرده ایشان سر از بهر نور

نزد ترا با پندین سزوی  
که سر جز بطاعت فرود آوری  
و لیکن بدین صورت دلپذیر  
فرفته مشو عورت خوب گیر  
به راست باید نه بالاس تراست  
که کافر هم از روی دوستی بچو تراست  
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش  
اگر عاقلی در خلا فاش کنوش  
گر نیت کرد شمن که توبی ببنگ  
لکن با آنکه از جلی بادیست جنگ  
فرد منکد طبعان منت شناس  
بدوزند نعمت به منج پیاس

### هم حکایت

نزد آزمائے زار هم فتاد  
بگردن دشمنان هر برهم فتاد  
چو پیش فرو رفت گردن برتن  
گلشن سحرش تا نگشته بدن  
پیشگاهان بماند حیران درین  
نگر فیلسوفی ز یوناں زمین  
سروش باز چچید و تن راست شد  
و گری می نمودی زمین بچهرت شد  
و گر نویت آمد بنزد یک شاه  
نکر دآں فرومایه دردی نگاه  
غیرمند با سر فرو شد بشهرم  
شدیدم که میرفت و میگفت نرم  
اگر من می چچید می گردنش  
نه چچیدی او ز روی آتش  
فرستاد سخن به دست روی  
که باید که بر عود و صورتش نهی  
ملک را سیکه عطسه آمد زود  
مهره گر دلش بچنان شد که بود  
بعد از آنکه عود دلش تا فتند  
بجستند بسجای و گم یافتند

تو هم گردن از دست اگر نغم میچ که روزی پسین سر بر آری میچ

## باب نهم در توبه

الا ای که عمرت به فتاد رفت  
مگر آن خفته بودی اگر بر باد رفت  
همه برگا بودن همی سانسق  
به قدر پیر رفتن نصیب مرد رفتی  
قیامت اگر باز آید می نویند  
منانلی یا منانلی نیکو دینند  
بعضا هستی بخت به اندک آری  
بگریم فلسفی شش به مسات آری  
آری باز از چند آنکه آفت ده تر  
تو سید هستی را دل پر آنکه تر  
نه پنجه در هم میچ اگر کم شود  
ولست تر نشین سر خیه غم شود  
چه پنجاه سال است برین شایسته  
غیبت شمر نیچو زیاده هست  
اگر مرده مسکین زبان داشته  
بفریاد و زاری توان داشته  
که لیس زنده پند است نه مکان نکند  
لب از ذکر چین مرده به هم نخت  
چو ادا بغفلت باشد روزگار  
قیامت در بند فرصت شمار

۲ حکایت پیر مرد و ششمر بر روزگار جوانی

شبه در جوانی و تلپ نهم  
جوانان شستیم چند ی نهم  
جوانان همایان و گل تازه وی  
ز شوخی در افکنده افغانل بجوی

جهان دیده پیر زباں بر کنار  
 ز دور فلک لیلِ مویش نهار  
 چو فندق زباں از سخن بستد  
 نه چو مالپ از خنده چو بستد  
 چو آن فرارفت کای پیر مرد  
 چه در کج حسرت نشینی بدر  
 یکے سر بر آراز گریبان غم  
 یا رام دل یا جوانان بچم  
 بر آورد و سر ساهند و از نفث  
 جواش نگر تا چه پیرانه گفت  
 چو یاد صبا بر گلستان وزد  
 چمدن درخت جوا ترا سزد  
 چندان جوا نیست و سینه خوید  
 شکسته شود چو یزدی رسید  
 بهاران که با آورده پیر شک  
 به پیر و درخت جوا برگ خشک  
 بهاران با جوانان جمید  
 که بر عارضم صبح پیری و امید  
 بشیرانارم جره بازی که بود  
 دادم سر رشته نخواهد درود  
 شمار است نوبت برین جوا  
 ز ما از نعم بخشیم دست  
 چو بر سر نشست از بزرگی غبا  
 دگر چشم عیش از جوانی دلار  
 مرا برف بارید بر پیر زرع  
 نشاید چو لیل تماشای باغ  
 کند جلوه طاقین صاحب جمال  
 چه میخوای از یاز بر کنده بال  
 مرا غله تنگ اندر آمد درو  
 شبا یا کنون می در بر بزه نو  
 گلستان مارا طراوت گذشت  
 که گلدسته بند و چو پرموده گشت  
 مرا تنبیه جان پدر بعد است  
 دگر تکیه بر زندگانی خطا است

مسلم جوان درست برپای جست      که پیران برینداستغاثت پست  
 گلای مسرخ رویم نگر زرناب      فرو رفت چوں زردش آفتاب  
 بوس بچتن از کودکی تا تمام      چنان ز شست نبود که از پیر خام  
 مرا می باید چو طفلان گریست      ز شرم گناهان ز طفلان زریست  
 نگو گفت قمان که تا زریستن      به از سالها بر خطا زریستن  
 هم از با ما دال در کلبه پست      به از سود و سرایه و ادع زشت  
 جوان تا رسد سیاهی بنور      بر دپیر مسکین سیاهی بگو

### ۳۳ حکایت

کهن سال آمد بنزد طبیب      ز نالیدنش تا ببردن قریب  
 که دستم برگ بر نه نیکی لای      که پانم بهی بر نیاید ز جان  
 بدان مانند این قامت خفته ام      که گوئی بگل در زور فستام  
 بدو گفتم رست از جهان گریل      که پایت قیامت بر آید گل  
 اگر در جوانی زدی دست پای      در ایام پیری بهش باش دای  
 چو دوران عمر از چهل برگدشت      مزن دست پا کابت از برگدشت  
 نشاط آنکه از من رسیدن گرفت      که شامم سپیده دیدن گرفت  
 بیایم بوس کردن از سر بر      که در بر بوس باندی آمد بر  
 بسبزی کجا تازه گرد و دلم      که بسبزی خواهر دسبزه از کلم

تفرج کنان در بهر او بوس  
که شستم بر خاک بسیار کس  
درینا که فصل جوانی برفت  
بیاورد لب زندگانی برفت  
درینا چنان روح پرور زبان  
که بگذشت بر ما چو برق میان  
رسودا که آن پوشم و این خورم  
پس در اضم تا عسیم دین خورم  
درینا که مشغول بالکل شدم  
ز حق دور که ما ندیم و غافل شدم  
چه خوش گفست با کوه که آموزگار  
که کار است نکردیم و شتر و زنگار

۴۴ گفتار اندر شصت شمردن قوت جوانی پیش از ضعیفی

جوانان را طاعت امر و نگیرد  
که فردا جوانی بسیار زیر  
تراغ دلت هست تیر نه تن  
چو بیدان فراخ ست گنج نهان  
من این روز را که نشناختم  
بدا شستم اکنون که در باختم  
قتضای روزگار که زمین در بود  
که هر روز که از این شب بگذرد  
چو که ششش کند پر خیزد به بار  
تو میرد که بر باد پای سوار  
شکسته قلع گر به بند نیست  
کنون که قنات بخت از دست  
میاورد و خواهد بهای دست  
طریق ندارد بجز باز بست  
که گفتنت همچون دراز از تن  
چو افتاد هم دست به پای نهان  
بختات پادوی ز دست پاک  
چه چاره کنونی جز نیم خاک

چو از چاه جان در دویدن گرو      نبردی هم افتان و خیزان پرو  
گران باد پایان برقت تیر      تو بدست پادشاهان شمشیر

## پایان دهم در مستحبات

بیایم بر آیدیم دست ز دل      که نتوان بر آورد و نرزد از تن  
لفصل خزان در زمینی درخت      که بیهوش ماند و نرسد به منت  
بر آردستی و دستهای نیاز      ز دست فکر و دیندوست باز  
بپندار ازین در که سرگزیده است      که نوسید گردد و بر آورده دست  
همه طاعت آرد و مسکین نیاز      بیایم بدرگاه مسکین نیاز  
چو شاخ برهنه بر آیم دست      که بیهوش ازین پیش توانست  
خداوند کار را نظر کن وجود      که جرم آگاه ازندگان در وجود  
گناه آید از بسده خاکسار      با امید عفو حسد او نگار  
کریم بر زین تو پرورده ایم      با نعام لطف تو فرو کرده ایم  
گدا چون گرم بنید و لطف نیاز      نگردد در دنیای بخشنده باز  
چو مارا بنیاد تو کردی عزیز      به بقای همین چشم دارم نیز  
عزیز می و خوار می تو بخششی دین      عزیز تو خوار می بنید و کس  
خدا یا به عزت که نوارم کن      بنال گشته شد و سارم کن



مسایا مکن چون من بر سرم  
ز دست تو بهر عقوبت برم  
بگیتی بترزین نباشد بدی  
جفا بردن از دست همچون خود  
هر اثر مساری ز روی تو بس  
دگر شرمسارم مکن پیش کس  
گرم بر سر افتد ز تو سایه  
سپهرم بود مسترین پای  
اگر تاج بخشی مرا اندر دم  
تو بردار تا کس نیندازد دم

### ۲- حکایت

تخم می بلرزد چو یاد آورم  
سناجات شوریده در سرم  
که میگفت با حق بزاری بس  
میفکن که دستم بگیرد کس  
بلطف بخوان یا بران از دم  
ندارد بجز آستان سرم  
تو دانی که مسکین و سحاره ایم  
فرو مانده یا نفس اماره ایم  
منی تا ز داین نفس سرکش خیال  
که بفلس و شیطان بر آید زور  
بگردان را هست که راسته بد  
دزمین دشمنانم نیاید بد  
خدا یا بدایت خداوندیت  
باوصاف بس عقل نامزدیت  
به انگیز حجاج بیت الاحرام  
بدون یثرب علیه السلام  
به تفسیر مردان شمشیر زن  
که مرد و غار شمارند زن  
بطاعات پیران آراسته  
بصدق جو زمان نو خاسته

که مادر ادران ورطه یکسان نفس  
 حسد بسته از آنان که طاعت کنند  
 بیایان کز آلاش هم و در دوار  
 به پیران پشت از عبادت و تاداب  
 که چشم ز رویه را دست بپند  
 به رخ نایبم و سحر راه دار  
 بگردان زنا دیدنی دیده ام  
 من آن ذره ام در هول تو نیست  
 ز خورشید لطف شمع علم  
 بدست را ناله کن که بهتر گشت  
 هر آن بگیری با نصیحت داد  
 خدا یا بدلت هر آن از درم  
 در از جمل غائب شدم روز چند  
 چه عذر آرم از زنگب تردانی  
 فقیرم حجبم گناه هم گسید  
 چرا باید از صنعت ظالم گریست  
 خدا یا بظلمات شکستیم عهد  
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما  
 ز زنگب و گفتن بفریاد رس  
 که به طاعتان را شفاعت کنند  
 ما که در شرفست مودر دار  
 ز شرم گناه و بهر پشت پاد  
 ز یاد تو بخت شهادت میده  
 ز یاد که در دست کینه دار  
 مده دست را تا پسندیده ام  
 وجود و عدم در ظاهر تو نیست  
 که جز در شفاعت نامه بند کسرم  
 گذار از شاه انصاف تا بین  
 بنام که عفو نه از من عده داد  
 که صورت نه بند زور دیگرم  
 کفون کا دم در بر دیکم بند  
 مگر عجب بندیش آورم کاشنی  
 غنی را تر حسرم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم بنام تو نیست  
 چه نور آور و با انصاف دست عهد  
 بهین نامه نیس قدر تقصیر ما

همه بر چه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدائی خودی  
 نه من سر ز حکمت بدر می برم که حکمت چنین می رود بر سرم

### در حکایت

سیر چه رود را کسی زشت خواند چه اسب بگفتش که حیران بماند  
 در من صورت خویش خود کرده ام که پیغم شکاری که بد کرده ام  
 ترا با من از زشت روی چکار نه آخر نم زشت و زیب انگار  
 از آنم که پر سر زشتی ز پیشم ترکم کردم ای بنده پرور زشتی  
 توانائی آخر که قادر نسیم توانای مطلق توئی من کیم  
 گرم نهائی را رسیدم بخیر و گرم کنی باز مانند ز سیر  
 چنان آفرین گریه یاری کند یکای بنده پیوسته نگاری کند

### هم حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و هر چه شکست  
 گراو تو بچینه بماند درست که بیان مایه شبانست و دست  
 بخت که چشم ز باطل بدوز بنور است که فردا بنارم مسوز  
 ز مسکیتیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت  
 تو یاک فزیت ای ابرج زیبار که در پیش باران نپاید ثبار  
 زهر هم دین ملک چنانست و ایامی بملک و گریه او نیست

تودانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نمی بردی خستگان  
 ۵ حکایت

معنی در بروی از جهان بسته بود  
 پس از چند سال آن نغمه بیهوش  
 بپای بت اندر بامید شیر  
 که در مانده ام دستگیری هضم  
 یزاید و رخصت من یار ما  
 بستم چون بر آرد مصامت کس  
 بر آشفست کای پای برین ضلال  
 محسوسه در پیش دارم بر آرد  
 هنوز از دست آلوده رویش بجا  
 حقایق شناسی درین تیره شد  
 که سرگشته مدون نیر دای پرست  
 دل از کفر دوست از جانیست  
 فرورفته خاطر درین مشکاش  
 که پیش هضم پیر ناقص عقل  
 گر او درگاه اشعور نیرد  
 بنی را بخدمت میال بسته بود  
 قضا حاکم صعبش آرد پیش  
 بنالید سیماره بر خاک دیر  
 یکجا آمدم رستم کن بر تهم  
 که آیدش بسامان نشد کارا  
 که نتواند از خود براندن گیس  
 بیاطل پرسندست چندین سال  
 و گرنه بخواتم ز پروردگار  
 که کاشش بر آرد ویزدان پاک  
 سر وقت صافی برو تیره شد  
 هنوزش سر از خیمه تنه است  
 خدایش بر آرد و کامیکه بست  
 که پیغامی آید بگوش دلش  
 که گفت قوتش نیامد قبول  
 پس الگه چه فرق از هضم تا صمد

دل اندوهید باید و دست است  
که عاجز ترست از تنم هر چیست  
محاسن اگر سر برین در نمی  
که باز آیدت دست حاجت نمی  
خدایا سقصر بکار آمدیم  
نگین نگار و امیدوار آمدیم

### ۱۰۴

نشخوار می کردی از تناسل به بهید  
بمقتضای دور و سجد سر در درید  
بنالیدیر آستان کرم  
که یارب بفر دوس اعلیٰ برم  
موزن گریبان گرفتش که پس  
سگ و سبای خانق از قن در  
چه شایسته کردی که خواهی شست  
نی زبیرت از یاری زشت  
بگفت این سخن پیر و بگریست  
که مستم یار از من اینجا دست  
عجب داری از لطیف پروردگار  
که باشد گنگداری امیدوار  
ترا می نگویم که عذر هم پذیر  
دیر تو به یاز دست و حق دستگیر  
همی شرم دارم ز لطف کریم  
که خواهم گنه پیش عفو عظیم  
کسی را که پیری در آرزو پای  
چو دستش بگیرد و نخیزد جای  
من آنم ز پای اندر او پیر  
خدایا بفضلت تو اوم و دستگیر  
نگویم بزرگس و چاهم به پیش  
فرو ماندگی و گسسته هم به پیش  
اگر باره اند که ز گل دانم  
بنا بخردی شهره گردانم  
تو دنیا و ما خائف از یک دگر  
که تو به ده پوختی و پاره در

بر آلوده مردم ز پیرون خرویش  
 بنا دانی از بدنه گان سبکشد  
 اگر جرم بختی بخت را در جود  
 در خشم گیری بهت در گناه  
 گرم و سستگیری بجای زخم  
 که زور آورده که تو یاری دهی  
 رو بخوابند برون بخت فریق  
 عجب گر بود راهم از دست رفت  
 دلم میدهد وقت وقت این امید  
 عجب دارم از شرم دارو ز من  
 نه یوست که چندی بلا دید و بند  
 گنه عفو کرد آل یعقوب را  
 بیکه دار بد شان مقید نکرد  
 ز طاعت همین چشم داریم نیز  
 برین سبب بضاعه بختی ای غریب

بضاعه نیامدهم الا امید  
 خدا یا از عفو من کن الا امید

# آئینه سکندری

## در قیمت و فتنه سلاطین

اگر چه یک شبه است چون این رشته عمارت یک و تار یک دره بسته زمانه زنجیر است  
تا گستره است و که هر مردی در خاک گم گشته نظام قتل را بنیت تمام دانستن

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| گر آسایشه خواهی از روزگار      | جمال عزیزان بنیت شمار         |
| دل از روی هم صحتش دکن          | نقل بر مے مجلس آباد کن        |
| بجعبیت دوستان رو کن نه         | پراگندگی را بیک سو کن         |
| بدوئی مکتوب از چه بدخست یار    | که دوری خود افتد سر انجام کار |
| اگر جامه تنگ است پاره کن       | که خود پاره گرد و چو گرد کن   |
| مژن شاخ گر موی تلخ است تیز     | خود افتد چو پیش آیدش یک ریز   |
| چو لاله بر آتش است از بجز نیست | بجز از بجز نیستن بهر چیست     |
| از آل تیغ بر آتش این پیشتم     | که پیوند یاران گشت یا نسیم    |
| از آل شمشیر با که در خوی دوست  | نیار و بیک جلای دیدان دوست    |
| رفیق که با وصل بسته کار او     | مبادا پراگنده بازار او        |
| گر از آتشیان مرغی افتد جدا     | ز ناله گشت چرخ را پر جدا      |
| بهمین چون بود حال آفتاب و      | که دور افتد از خانه خویش و    |

دل مردم آں گاہ تو سن بود  
 چو گرد گرفتار اندیشه  
 خرد و حشی ار چند باشد حرد  
 حریف ار چه تلخ بست بدخوی نیز  
 بدتر است اندرون چشمه تلخ و ام  
 گلیمے که مولیش بود سیاه گز  
 تن از فاقه بچوں نا شکلیا بود  
 چه مانند گان را از د پرس سوز  
 مراد و ری و دوستان عزیز  
 فرو مردم از حسرت و دوستان  
 کسانے که بر روی نشان پی پی  
 کنوں سوی بستان چه پیغم فرخ  
 تنی گشت زان تازه رویاں سحر  
 نشانے نہ پیغم کنوں زان نشاط  
 زمانہ ندارد و چیزیں ریج سکار  
 بزاری چراغوں فکر بد روی  
 گزشت آں کہ با ہم نشستم و غنا

کہ آزاد چوں سر و سوسن بود  
 ندارد بجز عاجزی پیشہ  
 ز آسیب یک نشتر آید زیوں  
 نماید پس از دبردیدن عزیر  
 و بد آتش را آب حیمواں بکام  
 بر مہنہ تنان را بر سرست و خزر  
 خورشش گر سپوس ست ہلوا بود  
 کہ چوں میرساند شے را بر دوز  
 جگر خستہ گرد دلی آزرده نیز  
 چو پیل از تنہائے ہند و ستال  
 میان گل و لالہ خود دیم مے  
 کہ یک مرغ از ایشان پیغم شہناخ  
 بیکبارہ گشتند غربت گراے  
 کہ دور فلک و نوشت آں بساط  
 کہ اول بہ شہر بہت آخر نهار  
 کہ از ہماراں بیتد یوں تنی  
 کنوں رفتہ را باز جستن خطا



بزرگان پس رفتند نشناختند  
 نه بعد از شدن باز گردان  
 که بسیار حسیتمند و کم یافتند  
 نه تیرے کہ بیرون پریدار کمال  
 کجا بودی اسے مرغ فرخند  
 چه داری خبر زان حریفان سے  
 بشادی کجای گزاردند کام  
 سحر تا چه جایست منزل کدام  
 کجا رو بر دست غمروں میکنند  
 شب بکسائش خواب چوں میکنند  
 بر بیدار و طرب ہمعنان کہ اند  
 کلام آب دیدہ است در جوی شاد  
 دل ما چگونہ است پہلو سے شاد  
 چو از ماترائی سوئے خانہ یاز  
 بیاراں بریں ماجرا سے نیاز  
 بدر ویرہ چشم بیاراں من  
 تماشا کنی جو سے یاراں من  
 فغان زان حریفان صحبت گل  
 کہ یکبارہ تر ما پر گرفتہ دل  
 بیک تائے ہم تکر و ند یاد  
 کہ دل خوش کنم زان ہلاکوں سے  
 ہر ہن نامہ کہ یار جانی بود  
 طرب نامہ و ند گانی بود

## گفتار دور و دور مدام

شیشہ سرنگوں کہ پیادہ ہمارا پہنچند و یاد کردن حریفان رفتہ را اگر گوش  
 روزگار و دور پیش ازیں بچاپ گشتند و چنان خفتند کہ سر در صبح قیامت  
 بر کنند و مانیر چنان خفتیم کہ ایشان را گوش آمدن خواب آلودگان غفلت را

تا بر سر این چاه بے بن پائے بهوش تهنید۔

اگر دافتنے داری ای نیک راے  
یکے گرو اندیشہ خود گراے  
نگہ کن دریں چرخ دلاب گرو  
کہ چوں ہر زمانہ می رود آب مرو  
پہ دلماکز آسیب غم کرد خود  
چہ سرا کہ در خاک خواری سپرد  
کس این ماجرا زور پر سید باز  
کہ زبیں رہا تو شش چہ دلا کز باز  
چھ کلست کہیں دور ظلمات و نور  
و اگر دنگی نیست یک لحظہ دور  
روائے بر آوردن از خاک آب  
خیالے بہر پیکرے ریختن  
چھ شمسین و کشش منظر شیشہ قائم  
چو کرو او جہاں را شیشہ دریں  
سرا پائے این مادر فتنہ زائے  
ہمہ چشمہ اش کہ بیش و کم ست  
ز چندین نظر ہائے عالم فروز  
ہماں غرق تادیدہ دیائے شور  
بساحال مردم گشت گزشت  
کہ از حال خود چرخ نمہ گشت  
بساز کہ کہنہ شد از روزگار  
جہاں کہنہ نمود بچناں بر قرہ  
یکے کم شد و دیگرے خلست نو  
کہہ ست این جہاں بجا گشت

دریں کشتن و باز کردن درود  
 یکے باز کن پرده زین خاک زرد  
 بر آں لاله گل که در گلشن سن  
 بسا دیده کز سرمه آزاد گشت  
 بسا در که گم شد درین خاک سپت  
 بسا تن که او بار صندل نر برد  
 بنائے کش اد گل بر آری بر آب  
 چو در کیده مردم این نقد خاص  
 بیامتا کنیم آں چنان رخت پیچ  
 بمغشوق یک شب چه باشیم شاد  
 مکن میل آیں خاک چین کساں  
 مباش از نوای فلک ناکلیب  
 کشته که بر آهوا و از راند  
 صفیرے که سیاد زو که و دام  
 جہاں مایہ ندید مگر شوم را  
 چه باید از آں دانه خربست بود  
 جہاں را چه تیکو خستند کسے  
 ندانم غرض باغبان را چه بود  
 کہ دیباے چیں بینی اندر نورد  
 بنا گوش و رخسار سہمی تنے ست  
 کہ ناگہ از خاک سید یاد گشت  
 کہ از خاک جز خاک نامد پدست  
 کہ در زیر انبار گل شد چومرد  
 پسے بر نیامد کہ گرد و خراب  
 ز تاراج دزدان ندر و خلاص  
 کہ جز نام نیکوند انسیم بیج  
 کہ همان غیرے شود بامداد  
 کہ پیوند او نیست جز باخساں  
 کہ چشمش چو ہندو ست آہو فریب  
 ز تن جان اورا بہ آواز خواند  
 ز مرغ ارغنون اہل یافت نام  
 کہ ویرانہ میوں بود بوم را  
 کہ یا جہاں بہم یا نہ خواہد رلود  
 متاع جہاں را بگوید پسے

دریں خواں کہ طوالت خاکستر  
 جگر اول و شور با پستہ است  
 بہاں طفل را مادر دستگیر  
 بخون پر دہ دلی انگہ بشیر  
 منہ دل ویر با تابلہ فریب  
 کہ تر زور ہر اتاہم کر دستہ شبیر  
 ندامت سے سازد اشد گال  
 کہ خواندہ درد لیج پارہ ساق  
 دورہ دار دین تگناے دلہ  
 کہ در وقت آمدن ہر دویدانہ  
 انیس ہر زمان فورے میرود  
 یکے آید دیگرے میرود  
 دریں مرحلہ یار نتوان نہاد  
 در ہر گراقتار نتوان نہاد  
 چہ سازی رواشے گراں فتنہ  
 غم کا لبد خور کہ جاں نفعی است  
 چہ باید بر آستن منظرے  
 کہ خواہد شدن منزل گیرے

## رباعیات حکیم عمر خیام

تنبیہ۔ یہ ۴۸ رباعیاں ہیں۔ انہیں سے کوئی ۲۴ رباعی جو شکر آبیت  
 سمجھیں پڑھے۔ کورس میں صرف ۲۴ رباعیاں ہیں۔ مگر پراسپیکٹس میں  
 کوئی ۲۴ متعین نہیں ہے۔

عشاق پر رگت اسیرند سیا  
 بد خوئی تو بنو تو نگسیرند سیا  
 ہر چور و جفا کہ کردہ معذری  
 زان پیش کہ خدات نہ پذیرند سیا

مردان نبود که خلق خوانند او را و ز بیم بدی نیک شمارند او را  
 رنده که نمود و دست بکرم ۲ رندان همه پشت دست دارند  
 خرم بود و خوشم دل پیر از غم را بهر تو خرمین کرده دل خرم را  
 من تلخی عالم به خوش می کردم با تلخی هجرت چه کنم عالم را  
 عاقل بچو امید و بر تو خرم سلج برد و دست او دل نهد از بهر خشنه  
 برگاه که خواب که نشیند از پیاسه گیر و جانش دست که بالا پیاسه  
 اسه خوابد ایگه کام رو کن مارا دم و گش و در کار خود کن مارا  
 ما راست رویم لیک تو کج بینی ۵ رو چاره دیده کن را کن مارا  
 لے دل ز زمانه رسم حاصل مطلب در گروش دوران سر و سامان مطلب  
 صاا طلبی و رو تو افروا گردد ۴ باور دسان و هیچ و ماا مطلب  
 چون کار تبر مرد ما خواهر رفت اندیشه و جهد ما کجی خواهد رفت  
 پیوسته تشنه ایم در حضرت آنکه ۶ دیر آمده ایم ز دومی باید رفت  
 هر کو در قے ز عقل در دل بنگاشت یک خط ز غم خویش ضایع نشد  
 یاد و طلب رضا بیزد او کوشید ۸ یا راحت خود کفر بد و ساغر بدشت  
 امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشه قردات بجز سو نیست  
 ضایع کن این دم را و دست بشد نیست ۹ کیس باقی عمر را بهایا نیست  
 ستر از همه ناکساا نال باید داشت طراز همه ابلهساا نال باید داشت

بجگر کہ بچاں مردماں مے چہ کئی <sup>۱۲</sup> چشم از ہمہ مردماں ہاں پایہ شد  
 چوں زاب و گل آفریا صانع مارا <sup>۱۱</sup> کردہ بستم زمانہ قانع مارا  
 پیوستہ نہ مے مراستہ من کئی <sup>۱۰</sup> خود دوستہ تھی بس تالغ مارا  
 بُت گشت بہ بُت پرست گئے ہاں <sup>۹</sup> دانی ز چہ رے گشت نہ ساعیہ مارا  
 بر ما بہ جمالی خود کھلی کر دست <sup>۸</sup> آں کس کہ زشت ناظر و غاہر مارا  
 ہر چہ کہ رنگ و بوسہ زیباست <sup>۷</sup> بے دل لالہ رخ و چہرہ و بالاست مارا  
 معلوم نہ کہ در طرب خانہ غلق <sup>۶</sup> نقاش من از ہر چہ آراست مارا  
 اسے آنکہ گزیدہ جہانی تو مرا <sup>۵</sup> خوشتر ز دل و دیدہ و جانی تو مرا  
 از جاں صناعت و نیزہ نیزہ نیست <sup>۴</sup> صد بار عزیز تر ازانی تو مرا  
 یا بطنی گفت ما بنیہ و تنب ناب <sup>۳</sup> باشد کہ بچہ رقتہ باز آید آب  
 بط گفت کہ چوں من و تو گشتیم کیاب <sup>۲</sup> بوداں پس مرگ ما چہ و یا چہ سراپ  
 روزے دو کہ محبت سن میخوریم تاب <sup>۱</sup> لیس عمر گذشتہ ورنیابی دریاپ  
 دانی کہ جہاں رُو بہ خرابی دارد <sup>۱۴</sup> تو نیز شب و روز ہمیں خوش تراب  
 در کوے نیاز ہر دے را دریاپ <sup>۱۳</sup> در کوے حضور مستقبلے را دریاپ  
 صد کہیہ آب و گل بیک دل نرسد <sup>۱۲</sup> کہیہ چہ روی برودے را دریاپ  
 ای چرخ فلک خدای از کیہ شد <sup>۱۱</sup> بے وا گری عادت دیرینہ شد  
 ای شاک اگر سینہ تو بشکافید <sup>۱۰</sup> بس گوہر قیمتی کہ در سینہ شد

اسرارِ جہاں چنان کہ در دفتر است گفتن نتوان آن کہ بال سر است  
 چوں نیست دریں مردم نادان <sup>۱۹</sup> گفتن نتوان ہر آنچہ در خاطر است  
 در پردہ اسرار کہی را نہ نیست زین تعب و جان بچ کس آن کہ نیست  
 جز در دل خاک بچ منزل گزینست <sup>۲۰</sup> افسوس کہ این فسانہ ہم کو نیست  
 ہر دل کہ در دھرو مجتہد بہرشت گر ساکن سجدت در اہل نیست  
 در دفتر عشق نام ہر کس کہ نوشت <sup>۲۱</sup> از او ورنہ است فایز بہرشت  
 ہر کہ کہ عجب ملازم دل شودت یاقہ کار خویش مشکل شودت  
 عال دل و گیرے بیاید پیر سید <sup>۲۲</sup> تا خوش دلی تمام حاصل شودت  
 در چشم محققاں چو دیا و چہرشت منزل کہ عاشقاں چہ شرح چہرشت  
 پوشیدن بیدلان چہ طلسم چہ پلاس <sup>۲۳</sup> زیر سیر عاشقاں چہ بالین چہ چشت  
 بسیار بگشتم بگر و درو دشت اندر ہمہ آفاق بگشتم یہ گشت  
 از کس نہ شنیدیم کہ آمد زین راہ <sup>۲۴</sup> را بہ کہ برفت را بہ و باز گشت  
 بسیار بگشتم بگر و درو دشت یک کار زن از گشت ہی نیک گشت  
 در ناخوشی نہمانہ بارے عمرم <sup>۲۵</sup> گر خوش بگزشت یک در خوش نگشت  
 ہر سبزہ کہ بر کنار چو سبزه است گو یا ز آب فرشتہ خوب ترست  
 پایہ سبزہ ہا بخوار ہی نہ ہی <sup>۲۶</sup> کماں سبزہ ز خاک لارہ سے رست  
 آن کہ کہ دریں زمانہ گم گیری دوست با اہل زمانہ صحت از دور نکوست

آن کس که ترا به چنگی تکبیه بدوست <sup>۳۷</sup> چهل چشم خرد باز کنی دشمن است  
 چندین غم مال حسرت دنیا چیست؟ <sup>۳۸</sup> هرگز دیدی کس که جاوید بریت  
 این یک نفسی که در منت عاریت است <sup>۳۹</sup> یا عاریتی - عاریتی باید زیست  
 اگر کار تو نیک است به تیر تو نیست <sup>۴۰</sup> و سر برد و تیر به قصیر تو نیست  
 تسلیم و رضا پیش کن دشاد بزی <sup>۴۱</sup> چون نیک بد جهاں به تیر تو نیست  
 بے مرد و خرد حدیث فردا بوس است <sup>۴۲</sup> در دهر زون لاف سخنما بوس است  
 امروز چنین - هر که خرد و نکس است <sup>۴۳</sup> دانند که همه جهاں چنین یک نفس است  
 خیام که خیمه بای حکمت می دوست <sup>۴۴</sup> در گور غم فتاد و ناگاه به خست  
 مقرض اجل طلبا به عرش چو برید <sup>۴۵</sup> دلال قضا برا نگانش بفر و خست  
 نیکی و بدی که در نهاد بشر است <sup>۴۶</sup> شادی و غمی که در قضا و قدر است  
 با چرخ مکن حواله کاند در ره عقل <sup>۴۷</sup> چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است  
 خیام ز بهر گنه این مافک چیست؟ <sup>۴۸</sup> در خوردن غم فائده بیش و کم نیست  
 آن را که گنه نکر و غمت را ننبود <sup>۴۹</sup> غمخوار ز بای گنه آده بین غم چیست  
 از گردش چرخ هیچ معلوم نیست <sup>۵۰</sup> جز رنج زمانه هیچ مرسوم نیست  
 هر چند بکار خویش درمی نگرم <sup>۵۱</sup> عمر بگذشت و هیچ مفهوم نیست  
 پیش از من تو لیل و نهار بودست <sup>۵۲</sup> گردنده فلک بر ای کار بے بودست  
 زنده اند هم بجا که آهسته نهی <sup>۵۳</sup> کال مردکی چشم نگار بے بودست



ساقی اے معرفتِ عالم کرم است ، دوشربا بے معرفتِ ان مصیبت است  
 بے معرفت آدمی چہ کار آید؟ <sup>۳۶</sup> مقصود آدمی سہیں معرفت است  
 این گنبدِ لاجوردی و زرین طشت <sup>۳۷</sup> بسیا یکشت است و دگر خاکشت  
 یک چند ز اقصاء دوران قصا <sup>۳۸</sup> باینز چو دیگران رسیدیم و گنبدت  
 یک جرعه سے زکاب کاؤس بہر است <sup>۳۹</sup> و ز تخت قبا و وطن ملک و ملوس بہر است  
 ہر نالہ کہ رنارے بس گاہ ز نذر <sup>۴۰</sup> از طاعت زانہان سالوس بہر است  
 ساقی! قدحے کہ کارِ عالم نفسے <sup>۴۱</sup> کہ شادی از وی کینفس آن نیز بہر است  
 خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جہاں <sup>۴۲</sup> ہرگز نشود جہاں کہ دلخواہ سے است  
 از منزل کفر تا باین یک نفس است <sup>۴۳</sup> و ز عالم شاکا بقیں یک نفس است  
 این یک نفس غریزہ خوش می دار <sup>۴۴</sup> کہ حاصل عمر ما ہمیں یک نفس است  
 آن لعل گراں بہار کانے دگر است <sup>۴۵</sup> و آن درِ یگانہ را نشانی دگر است  
 اندینے این و آن خیال میں توست <sup>۴۶</sup> افسانہ عشق را ذیلے دگر بہر است  
 اے دل بچو زمانہ می کنر غناکت <sup>۴۷</sup> ناگہ پرو و زتن روان پاکت  
 زہرست غم جہاں دے تریاکت <sup>۴۸</sup> تریاک خودی ز نہر نبود پاکت  
 چوں مردن تو مردن کیبارگی است <sup>۴۹</sup> کیبار بمیراں چہ بیبارگی است  
 خونے و نجاستے و مشتے ترگو پوست <sup>۵۰</sup> درکار نبوداں چہ غم خواری است!  
 ہنس دار کہ روزگار شور انگیز است <sup>۵۱</sup> این منہیں کہ تیغ دوراں تیز بہر است

در کام تو گر زمانه لوز پینه آید      ز شمار فرو میر که زهر آمیز است  
 بادشمن و دوست فعل نیکو نیکو است      بایکے کنایا کہ نیکیش عادت است  
 بادوست چو بد کنی شود دشمن تو <sup>۴۵</sup>      بادشمن اگر نیک کنی گردد دوست  
 اسے دل اچھو لیب تو نہیں لیت      احوال تو ہر لحظہ دگر گوں شد نیست  
 اسے جہاں تو دریں تم چھو کار آمدہ <sup>۴۶</sup>      چوں عاقبت کار تو پیروں شد نیست  
 بتختہ و کعبہ خانہ بندگی است      تا فوس زدن ترانہ بندگی است  
 مہراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب <sup>۴۷</sup>      حقائق ہمہ نشانہ بندگی است  
 گل گشتہ شاہانہ نقائے مراد سے نیست      چندیں ستیم گلاب گزہ بایکے چیت  
 بلبل بربان حال با اومی گفت <sup>۴۸</sup>      یک روز کہ خندید کہ سائے نہ گزیت

CALL No.

۸۹۱۶۵۰۲

ACC. No.

۶۹۳۸

AUTHOR

TITLE

پانی اسکول آزادی گورنمنٹ

۸۹۱۶۵۰۲

۶ ۶۹۳۸

پانی اسکول آزادی گورنمنٹ

| Date | No. | Date | No. |
|------|-----|------|-----|
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |



## MAULANA AZAD LIBRARY

### ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

#### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

